چون

وسیلهٔ نجات بی جهة

مدار دین بر از مناقب مصائب ائمهٔ اطهار

نیست همین باعث اجر جمیل و ثواب جزیل است از اندوه و غم

ومعنی خوش را انتخاب نموده از دیوان سلطان الذاکرین حاجی ملا

فتح الله شوشتری المتخلص بوفائی که الحق نظم و نثرش مفتاح ابواب الجنان است

وهریک از بلبلان حسینی تمنا بجد وجهد خواستگارند لهذا اقل الاحباب

میرزا محمد شیرازی ملک الکتاب نسخهٔ اصل از خط مصنف به

دست آورده وچند مراثی دیگر از جهة یادبود ذاکرین و

ناظرین ملحق نموده در تصحیح خط و طبع کمال دقت

کرده که دخلی بسنوات ماضیه ندارد امید

وار که والدین این سراپا تقصیر را

بسورهٔ الحمد یاد

فرمایند

بسم الله الرحمن الرحیم

در نعت حضرت رسول صلی الله علیه و آله من کلام وفا

تا که خدائی کند خدای محمد / دست من و دامن ولای محمد

روضهٔ رضوان و حور جنت و غلمان / روز جزا کمترین عطای محمد

عاجز و محتاج و دردمند و فقیرند / هر دو سرا بر در سرای محمد

مهر و مه و عرش و فرش و لوح و قلم را / بود و بقا باشد از بقای محمد

قصهٔ لولاک را بخوان که بدانی / خلقت افلاک از برای محمد

حجر و حطیم و صفا و مروه و زمزم / جمله گواهند بر صفای محمد

گرچه بسی نارسا است خلعت امکان / بر شرف قامت رسای محمد

داد بامکان شرف از آنکه خدا بود / عاشق و مشتاق بر لقای محمد

عالم و ایجاد روز و شب همه خوانند / هر که بآئین خود ثنای محمد

بدر بهر مه هلال میشود از آن / تا که شود نعل کفش پای محمد

عارف و کامل کسی بود که شناسد / قدر محمد ز اوصیای محمد

چیست وفائی وفا از نیاید / جان وفا بهر وفای محمد

ایضاً در نعت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم

روز نگار

روزگار از نکهت زلف نگار عنبرین شد — گیتی از عکس رخش رشک نگارستان چین شد
توده غبرا ملو از شقایق گشت و سنبل — ساحت گلشن مزین زارغوان و یاسمین شد
جوی باران زاب باران نهالی همچو کوثر — آبها شیرین و صافی همچو شیر انگبین شد
آن ستا ازین قد روان نگار عنبرین بو — کاینچنین روی زمین چون روضهٔ خلد برین شد
در بهای یک سر مویش نباشد هر دو گیتی — قیمت خاک کف پایش بهشت و حور عین شد
وصف لعل شکرینش در زبانها اگر کردی — نظم شیرین روان بخشم چو لعلش شکرین شد
خامهٔ ما تا کلیم الله را ماند که اینسان — مطلعی چون ید بیضا بر و نثر از آستین شد
از پی نعت رسولش تا براق طبع زین شد — طایر عقلم دلیل راه چون روح الامین شد
تا سرایم نعت آنشه از زمین و آسمانم — صد هزاران آفرین بر خامهٔ سحرآفرین شد
کی نباشد جز بهر کار عشقی در سر او — بر مقامش که بپوید کی چنین ارباب یقین شد
هست احمد با احد در هر صفت یکتا ولیکن — این دو نیت در حقیقت کامل از یک میم شد
قرنها پیش از وجود عالم و آدم نبی بود — او نبوت داشت کادم در میان ماء و طین شد
او نهست گر بکار رود دست دست الله — گر شنیدی خالق آدم باید قدر مهین شد
گرچه آخر بر همه پیغمبران آمد ولیکن — علت ایجاد خلق اولین و آخرین شد
شرع او متقن بود مانند عهد لایزالی — دین او اینش بسی محکم تر از عرش برین شد
چون تمام رحمت حق در وجودش گشته مضمر — لاجرم شخص شریفش رحمة للعالمین شد
عقل کل نفس مشیت مبدأ فیض نخستین — مظهر حق سید لولاک خیر المرسلین شد
آید هوش در بزم قرب کبریائی ز انسان — تا گذشت از قاب قوسین بلکه با دو همنشین شد
قصهٔ معراج تقریر نتوانم ولیکن — طالب مطلوب را دانم که در یکجا قرین شد
بیم تکفیر ار نبودی افترای این و آن را — بی تأمل گفتمی کاین عین آن آن عین این شد
از چه معشوق ازل چون کرد پیدا شکار را — گر نه عشقش پرده افکن ز ایمان نازنین شد
گر نبودی او نبودی حرف توحید بعالم — در تجلی شاهد توحید را عشقش معین شد
لا و الائی نبودی گر نبودی ذات پاکش — در استثنا پیدا ز حفظ حق حصین شد

از پی نعت جلالش مطلعی از نثر طبعم　　همچو خورشید جمالش آشکارا و مبین شد
حلقهٔ گیسوی آنش عروة الوثقای دین شد　　طرهٔ نیکوی او حبل المتین بس متین شد
این عجب نبود که نبود سایه سرو قامتش را　　زانکه خورشید هم اندر سایهٔ سرش مکین شد
ماهتاب از صیقل نعل نعالش یافت پرتو　　آفتاب از پرتو روی بلالش خوشه چین شد
قصهٔ شق القمر نبود عجب از قدرت او　　قدرتش را مینگر گفتا ز بلالش اینچنین شد
هر کسیرا بود رشک خواهد از سیرتها　　این عجب نبود اگر اینست شفیع المذنبین شد
یک نگاه لطف از سلمان او شد بر سلیمان　　کش چنین دیو و دد و جن و پری زیر نگین شد
گر بر ابراهیم بن آزر گلستان گشت آذر　　بود از آنکش نور احمد آشکارا در جبین شد
پور عمران نیز از فال پاک استانش را　　داشت بر کف کش ید بیضا بر او از آستین شد
وصف قدر ذات او بالاتر است از هر چه گویم　　مدحتش این بس که در امامش امیر المومنین شد
آن امیر المومنینی کش گروهی در خدائی　　میستایند او محمد را وصی جانشین شد
یا ابا القاسم بجوهر و سبط و حق زهرا　　هم بحق مرتضی آنکو امام راستین شد
راست گویم شد وفائی رهنما ضامنش حیدر　　زیر بار معصیت از لطف عامت مستعین شد
از معاصی توبه ام از مظالم چاره نبود　　هم مگر انعام عامت با بدانها ضمین شد
پس مظالم هست و کردن وفائی را بعالم　　کی وفا پیش از رهٔ قاتش از آنکه درک اندر کمین شد
کافری را گر برحمت دستگیری میتواند　　او شفاعت خواه خلق اولین و آخرین شد
من که مداح توام دیگر چه غم دارم بعالم　　هر که مداح تو شد دیگر نمی باید غمین شد
جز غم فرزند دلبندت حسین آن شاه بی کس　　کز سموم تشنگی در سینه اش آتش نشین شد
تا قیامت داغم از بی یاری و تنهائی او　　کاندران دشت بلا در نالهٔ هل من معین شد
بعد قتل نوجوانان چون نبودش یار و یاور　　تا شود او را معین بی تاب زین العابدین شد
نیزه بر کف همچو آه بی کسان برخواست از پا　　لیکن او از ضعف بیماری نگون اندر زمین شد
یا محمد من چه گویم سرگذشت کربلا را　　آنچه بر فرزند دلبندت حسین از ظلم و کین شد
در زمین کربلا شد بر حسینت تا و چند　　آنچنان ظلمی که شمر از کردهٔ خود شرمگین شد

تشنه لب کشته‌اند دریا فیض رحمت حق — آنکه خود لب تشنگانرا معنی ماء معین شد

در مدح و منقبت ساقی کوثر امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام

بریز ساقیا مرا مدام می بساغرا — چه می که میزند بجان هزار شعله آذرا
چه از پی که نار طور ازو کمینه چاکرا — بریز هان بیار هی ببانگ چنگ مزمرا
که هی خورم بیاد وی تو هی بده مکررا

الا تو نیز مطربا بیار نای و چنگ را — بساز ساز عشق را بسوز نام و ننگ را
ببانگ ترانه هم ببر ز لوح سینه زنگ را — اگر بجام ما زند فلک ز کینه سنگ را
بزن بجان وی ز نی هزار شعله آذرا

بجان دوست مطربا بنوای عشق ساز کن — هزار رخنه بر دلم ز نغمه حجاز کن
بیاد زلف آن صنم فسانه را دراز کن — تو نیز ساقیا گره ز زلف خویش باز کن
ببانگ نی بیار می بریز هی بساغرا

بیار از آن میم که تا حجاب عشق شق کند — کتاب هستی مرا ز هم ورق ورق کند
چه می که زهد خشکم ار تصورش عرق کند — خیال هستی ار کنم بمستیم نسق کند
چنانکه بیخبر کند مرا ز روز محشرا

از آن میم اگر دهی بده بیاد لعل وی — که شور عشق افکنم برون ز کام و همچو نی
تو خم خم و سبو سبو بیار هان بریز هی — مگر رهم ز هستی و کنم مقام عشق طی
که عشق هم حجاب شد میان ما و دلبرا

دلم ز شهر بند تن بچین زلف یار شد — غزالی از خطا روان بخطه تتار شد
ز طالع بلند خود بمهر پرده دار شد — ز قید و بند جان تن برست و رستگار شد
مسیح وار هم نشین شد او بمهر انورا

هزار شکر میکنم ز طالع بلند دل — که شد ز زلف آن صنم ز چار سو کمند دل
مده ز عقل پند من که بس تو بست بند دل — الا اگر تو عاقلی بده ز عشق پند دل
که در ترنم عشق را حدیث عشق خوشترا

بلب رسیده جان من در آرزوی روی او   خوشم که از شهی صبا بوی دل آرزوی او
الا کریم دهی بیا و سر از سبوی او   کند رفته رفته بوی او مرا کشد بسوی او
مکر دماغ جان کنم ز بوی او معطرا

دلم چنان اسیر شد بزلف و خط و خال وی   که نیست تا ابد دیگر رهائی احتمال وی
نکو بدار میسرم بعمر خود وصال وی   هزار شکر کو ازل مثال بیمثال وی
زکلک دوستی بود بلوح جان مصورا

اگر که ماه افکند ز روی خود نقاب را   هزار پرده بر کشد بچهره آفتاب را
دو چشم مست و بر ز چشم خلق خواب را   ز جلوهٔ عیان کند بدهر انقلاب را
ز قامتش بپا شود هزار شور محشرا

ببین ز زلف پر شکن شکسته مشک تاتری   ببر چشم پر فتن ببست چشم ساحری
برخ بهار شوشتر بجلوه سرو کشمری   بلب یمن بخط ختن بچهره مهر خاوری
بهر خمی ز زلف او هزار توده عنبرا

هلاک اگر شوم ز غم چه غم که یار من توئی   خوشا چنین غمی مرا که غمگسار من توئی
قرار جان قرار دل قرار و کار من توئی   بهر کجا گذر کنم بهر گذار من توئی
نظر بهر چه افکنم بجز تو نیست منظرا

ز جویبار عشق تو شد از ازل سرشت من   محبت تو تا ابد شده است سرنوشت من
ز عشق کافر ار شوم بتا توئی کنشت من   بهشت را چه میکنم الا توئی بهشت من
که دو رخ تو جنت است و در لب تو کوثرا

ز بانگ چنگ و نای و نی غرض نه نای و نی بود   ز ساغر و ز جام می نه ساغر و نه می بود
ز زلف و خط و خال وی نه خط و خال وی بود   ز مستی و ز ها و هی غرض نه های و هی بود
الا زبان عاشقی بود زبان دیگرا

اگر که پرده افکند ز چهره یار نازنین   تجلی ار کند چنان که حسن آن نگار چین
جمال ایزدی کند بخلق ظاهر و مبین   گمان کنند خالقش تمامی از یقین

نوید

بوند سجده پیش او جهانیان سراسرا

علیست آنکه مدح او همی بود شعار من	ربوده عشق او ز کف عنان اختیار من
منزه است آنکه من بگویمش نگار من	روا بود که گویمش خدا و کرده کار من

نمیشدند غالیان اگر ز عشق کافرا

شهی که زین احمدی ز تیغ او رواج شد	تبارک محمدی تبارک الله تاج شد
براه طالبان حق وجود او سراج شد	ز احترام مولدش حرم مطاف حاج شد

بدوستی او قسم که حب اوست مشعرا

حدوث ذات پاک او مقارنست با قدم	مساوق است با ازل مسابق است با عدم
نظام ممکنات ازو همه هست منتظم	خدا نباشد او ولی از این شده است متهم

از آنکه در وجود او جلال اوست مضمرا

وجود ما سوا بود طفیلی از وجود او	بقا لیست روح ما ز فیض جود او
از آنکه هست بود ما ز هست بود او	نمود ایزدی عیان شده است از نمود او

اگر نیست احمد از همه کسست برترا

علیست فرد بی‌بدل علیست مثل بی‌مثل	علیست مصدر قدم علیست صادر اول
علی الخفای از خلل علیست عاری از زلل	علیست شاهد ازل علیست نور لم یزل

که نیست لایزال را وجود اوست مظهرا

زمام ملک و نیز سیره حق بدست او	چه انبیا چه اولیا تمام پای بست او
یکی همه محو او یکی مدام مست او	هر صفت که خوانمش بود مقام پست او

نظر بلامکان نما ببین مقام حیدرا

نوشت کاتب ازل بساق عرش نام وی	بقدسیان نمونه نمود از مقام وی
تمام خلق سجده افتاده در سلام وی	پیمبران ز شاه ره کجرعه ز جام وی

بجز ولای او نشد برایشان میسرا

بعزم رزم اگر علی سمند کینه هی کند	عدوی او بمرگ خود فغان بسان نی کند

بخشم اکر غزا کند فنای کل شئ کند | بساط روزکار را بیك اشاره طی کند

نه فخر اوست کویم ار کشت عمرو عنترا

چه اینجهان فنا شود علی فناش میکند | قیامت ار بپا شود علی بپاش می کند

کر دست او بتو ولی خداش می کند | وما رمیت اذ رمیت بر تو فاش میکند

کر اوست دستکیر کار اوست عین داورا

عنان اختیار من ربوده عشق او زکف | باختیار خویشتن دواندم بهر طرف

کهی بطوس میکشد مرا و کاه در نجف | چه دست دست او بود بهر سعادت و شرف

اکرچه شیر حق بود که هست عالم شوشترا

منم که کشته نام من وفائی از وفای تو | منم که نیست حاصلی مرا بجز ثنای تو

هماره می نوازدم بسان نی نوای تو | چنانکه بند بند من پر است از صدای تو

مرا بذکر یا علی مکو نزاد مادرا

نهاد تا به نیکوئی مسلم است مشتری | ملقبست تا فلك بکینه و ستمکری

بکجروی بست تا همی مدار چرخ چنبری | کنند تا کر اختران بروزکار اختری

بکام دوستان تو همیشه باد اخترا

بکربلا نظاره کن ببین بنو بهار او | زسبزه خط بتان نکر بنفشه زار او

بسرهای ابطحی بطرف جویبار او | بدوحهای احمدی چمان زهر کنار او

چه قاسم و چه جعفر و چه اکبر و چه اصغرا

برنك لاله سر اکر ندیده تو در چمن | ببین بسر اینچمن که هست لاله کون کفن

بلاله کو کفن کنی بکن زبرك نسترن | چرا که این کفن بود بجای کهنه پیرهن

که زینبش نه بیند اینچنین برهنه پیکرا

نهال قامت بتان سرو قد مه جبین | فکنده تیشه جفا زپا بسی در این زمین

همی زجعد خم بخم همی فتد موی پر زچین | زلعلها و خال و خط بسی بخاك او تو ببین

شکسته درج عبیر عود و مشك عنبرا

ندیده

تدید دیدهٔ جهان جوان بسان اکبری　　بخلق و خو بگفتگو فزون ز هر پیمبری
بجلوه همچو احمدی بحمله همچو حیدری　　میان خیل روبهان کو فر چون غضنفری
زکینه پاره پاره شد بتیر و تیغ و خنجرا

ایضاً در مدح و منقبت مولای متقیان مرتضی علی المولی امیر المؤمنین ع

زرای چهره ساقیا برافکن این نقاب را　　بماهتاب سیره ها سره آفتاب را
برآفتاب مینگر ستاره سان حباب را　　بریزهان بیار هی برنگ آتش آب را
بیاد لعل آن صنم سبیل کن شراب را

اگر سبیل میکنی خم و سبو سبیل کن　　ز دجله و خم و سبو جهان چو رود نیل کن
در این ثواب بنده را ز رحمت دخیل کن　　دخیل اگر نمیکنی بیا مرا وکیل کن
که نا ورم شیعه سبو خجل کنم سحاب را

منم وفائی ار چه شهره گشته ام بشاعری　　ولی ز می کشانم و بمی کشی بسی جری
نمیکند بمی کشی کسی بمن برابری　　الا با متحان من بیار چند ساغری
ببین چگونه ماهرم حساب را کتاب را

مبین بزهد خشک و اینجامه و ردای من　　که اینجامه و ردای من الا بود بلای من
نظاره کن وفای من صفای من　　بزم می کشان نکو مقام و حد و جای من
با حترام من ببین ستاده شیخ و شاب را

بیا بمی بریز هی سبو سبو بساغرم　　نظاره کن بباطن و مبین بزهد ظاهرم
ز خیل عاشقان اگر نه برترم نه کمترم　　اگر که نیست باورت بگو که تا در آورم
ز جیب خویشتن برون نی و دف و رباب را

بیار از آن می کهن که بشکند خمار من　　مئی که زنگ ما و من زداید از عذار من
مئی که یار اگر کند مگر دو باره یار من　　مئی که بر دهد بباد نیستی غبار من
چه من حباب آن شد بسوز این حجاب را

غریب نیست ساقیا بمی اگر غریبم　　عجیب نیست گر کنی تفقدی بکوبیم

نظر کنی بغریبم که در کنی بستر یتیم — الا بپایان نمیکنی اگر بقصد قریبم

باب الثین زجان نشانی لتها برا

الا اگر بیم دهی بدین زخم احمدی — نه زخم کیقباد و جم ازان خم محمدی

که مست سازدم چه مست سرمدی — رهاند ز هستی و کشاندم ز بیخودی

که تا بچشم حق کنم نظاره بوتراب را

ابوتراب و بوالحسن الامش کنی کنم — ز تهمت نصیریش بالنسبت ها کنم

علی علی جدا کنم خدا خدا جدا کنم — بخود ببر بندا هو لکه او ز خود رضا کنم

بهر چه رای و بوادا کنم خطاب را

علی که در قدیمیش نه بیش هست شکی — علی که از خدا کهی نباشد شعر اندکی

علی که با مصطفی و جان او بود یکی — خدا بتارکش نهاده افسر تبارکی

الا بشان او ببین تو مصحف کتاب را

امیر بود در ازل ابد و باره در غدیر شد — معرف امیریش رسول بی نظیر شد

با نفس جان امیر شد بمصطفی ظهیر شد — همین نه بس ظهیر شد دبیر شد وزیر شد

مشار شد شیر شد حضور اغنیا برا

چنانکه گفت مصطفی علی تو جان من — بشرع من وصی من بجای من امام من

امیر من نصیر من ظهیر من قوام من — حلال او حلال من حرام او حرام من

دگر چه جای نه زند ثعالب کلاب را

هزار لعن و اشتلم براول و دو و سوم — علی الخصوص بر دوم ز خود هزار اشتلم

که وقعهٔ غدیر خم بخلق و خویش کرد گم — چه میکنند رجز اگر صاحب غدیر خم

بحشر خود دهی دهد ثواب را عقاب را

بجز نبی بدیگری علی قیاس کی شود — هر بدیر نیان الا سپاس کی شود

عمر شناس در جهان علی شناس کی شود — شناختن خدا برا بنا اساس کی شود

که چشم حق جدا کند ز هم سراب آب را

مقام اگر فزا بوی ز رتبهٔ پیمبری — بعصمت از ملک اگر هزار بار بگذری
هزار حج و عمره و جهاد اگر بیاوری — نشان چه نیست ز دل ز مهر حیدری

چه گرم پیله می تنی بدور خود لعاب را

شهی که مدح او همی پیمبر خدا کند — چسان تواند ش کسی که مدح یا ثنا کند
مگر که عشق شه ز وصف وا کند — ولی چسان ادا کند که عقل از آن ابا کند

بگو کسی بیان توان نمودن آفتاب را

بجن و انس دیو و دد هماره رزق میدهد — بجمله قسمت و نصیب و حظ و ارز میدهد
جماد را نبات را و ضیغم و نمود هد — الا زبان حق نمود شهد و نیک بود هد

ثمار را حبوب را قشور را لباب را

ز فخر دست کوه او ز قتل عمرو عنترش — ز مدح اوست خواندم ز قصه باب خیبرش
ز رو و مقاومت بصد هزار لشکرش — اراده گر نماید او بیک اشاره قنبرش

بگردن فلک نهد بکهکشان طناب را

علی بود جمیل حق علی بود جمال حق — مقیل حق مقال حق مثیل حق مثال حق
دلیل حق سبیل حق بدیل حق کمال حق — ولی حق وکیل حق خلیل حق جلال حق

که ذات لایزال حق ستوده آنجناب را

احاطه کرده علم او بما سوی سوا سوا — که گشته عالم وجود ز شرف علم و قدرت خدا
چگونه نیست ز علم او الا شنیده الا — شهی که رفت مصطفی بفوق عرش مرتضی

بیان نمود بهر او ذهاب را ایاب را

اگر که قهرمان او بقهر کین علم زند — اگر که ذوالفقار او ز خون خصم دم زند
قضا فنای انجمها ز آسمان رقم زند — بقهر عدو او به نیستی قدم زند

کر او سبک کند عنان گران کند رکاب را

تو ای علی مرتضی که مظهر خدا ستی — بگو چه رفته خواب و خوش کجا روا ستی
که زینب تو شهید و بزاده زنا ستی — نبود هیچ درین قلم ببین چه جرم جرا

چرا و کند سؤال را واین دهد جواب را

بسوی شام خویش از راه رحمت رسان	بدختران بیکست ببین تطاول خسان
رها نما تو بیکسان ز قید بند ناکسان	ز پارهٔ دل کسان و اشک چشم بیکسان

بمجلس یزید بین شراب را کباب را

بدختران خود نگر که ایستاده صف بصف	ز شامیان نظاره گر نظاره کن ز هر طرف
یزید شو باده و نشاط و شادی و شعف	سر حسین و جام می و رباب و چنگ و دف

ببزم انجمن ببین سکینه و رباب را

بیا بیا امیر یزید بی تمیز بین	بر پشت پرده دختران او همه عزیز بین
کشاده موی دختران چون کنیز بین	نگنجد ار بغیرتت بیا و این دو چیز بین

بطشت زر سر حسین و ساغر شراب را

در مدح و منقبت مولای متقیان امیر مؤمنان صلوات الله علیه

از هلال عید دوش ابرو کمان کرد آسمان	تا بابروی تو ماند کج کمان کرد آسمان
تا قیامت شد ز خجلت با سپر رخ و قرین	مهر چون تا بر مه رویت قران کرد آسمان
یوسف حسن ترا تا پیر زال چرخ دید	حلقهٔ مه را کلاف و ریسمان کرد آسمان
چون قمر در عقرب زلف و رخت در هر مهی	از پی تشبیه تصویر عیان کرد آسمان
تا ز شغل شیرگیری لحظهٔ غافل شوند	خواب را شب بر غزالانت شبان کرد آسمان
بود یک دینار شرا ز خود نیم درهم از هلال	پیش مهر چهرت ایثار ارمغان کرد آسمان
پرتوی از مهر رویت تافت اندر کاخ من	ای عجب ما را زمین چون آسمان کرد آسمان
ارزویم را برآورد و مرادم را بداد	کوکبم را سعد و عیشم را بکان کرد آسمان
بر سر کوی دل آرامم بدار امم همی	خرمی کرد و بشادی توامان کرد آسمان
آسمان با انکه از ناکامی ما کام جوست	خویش را ناکام و ما را کامران کرد آسمان
آسمان در مهر و جور و کمایه حزن و غم است	دیر جو ما را چو زود زعفران کرد آسمان
من رهین رشوهٔ او نیستم اما حکیم	خود نمیگوید فلان یا بهمان ذکر آسمان

باخوشان خوش ناخوشان را ناخوش و ناسازکار / در مزاج ناز ضامندان زیان کرد آسمان

آسمان مقهور و مجبور است در دوار خویش / چند گوئی آسمان کرد آسمان کرد آسمان

آسمان را نیست تأثیر مؤثر دیگری است / تهمت است این کو کسی گوید فلان کرد آسمان

در جهان نبود مؤثر جز خداوند جهان / آسمان رام خداوند جهان کرد آسمان

آن خداوندی که امکان وجود واجب است / گر نبودی در عدم باید مکان کرد آسمان

از خداوندی که اسم اعظمش باشد علی / مر خداوندیش صد بار امتحان کرد آسمان

رد شمس را نمود باز هم خواهد نمود / حکم او در هر زمان در لامکان کرد آسمان

صولجان قدرتش تا بهر خلقت شد بلند / خویش چه گوی اندر خم آن صولجان کرد آسمان

تا شود بر پرچم چتر جلالش استر / خویش را بر شکل چتر و سایبان کرد آسمان

بیضهٔ زرین چو سیمین او را از ماه و مهر / تا بزیر قاف قصرش آشیان کرد آسمان

خون خصم از میغ تیغش تا که باید کوفت / تیغ خورد و میغ از بیمش نهان کرد آسمان

تا که هر یک غلامانش شود با صد نیاز / خویش را بر آستانش پاسبان کرد آسمان

دلدلش را داد میکائیل کیل از سنبله / مشتری از گوی بخت نامش کهکشان کرد آسمان

شکلی از نعل سمندش تا کند شاید بنا / با هلال و خوشهٔ پروین بنا کرد آسمان

بس طریق بندگی پیمود تا از ماه و مهر / خویش را در فوج او صاحب نشان کرد آسمان

خیر و شر سهو و وفا نیک و بد و جور و جفا / ای وفائی چند گوئی آسمان کرد آسمان

آسمان رسواست بی تقصیر بی جرم و گناه / چون تو هم از روز اول این زیان کرد آسمان

رعد و امید آنی تا شرار و را باز دان / کربلای کربلا از دل فغان کرد آسمان

برق باشد یک شرار شعلهٔ آه حسین / کان شرار از سینهٔ سوزان عیان کرد آسمان

آسمان باران همی بارد ولی تا روز حشر / گریها باشد که بر لب تشنگان کرد آسمان

روز عاشورا مگو نشنیده‌ای این ماجرا / خاک میبارید خون از دل روان کرد آسمان

جامه در نیل ماتم زین عزا تا روز حشر / زیر بار غم قدی همچون کمان کرد آسمان

در مدح و منقبت مولای متقیان امیر مؤمنان علی ابن ابی طالب علیه السلام

چه شود ز راه محبت نظری بجانب ما کنی … که بکیمیا نظر مگر مس قلب تیره طلا کنی

یمن از عقیق تو آیتی چمن از رخ تو روایتی … شکر از لب تو حکایتی اگر شرح غنچه تو وا کنی

بشکنج طره عنبرین که بمهر چهره تو شد قرین … شب و روز تیره انجمن تو بدل بنور ضیا کنی

بناز پسته تبسمی بناز غنچه تکلمی … بتبسمی و تکلمی همه دردها تو دوا کنی

تو مراد من تو نجات من بحیات من بممات من … چه ضرر کنی چه زیان بری که براوی کرم و عطا کنی

تو شه سریر ولایتی تو سپهر مهر هدایتی … چه شود که بهر عنایتی نگهی بسوی گدا کنی

ز غمم جدا نکنی رها و اگر کنی همتی مئی … که ز بطن حوت بسی رها تو چه یونس بن متی

تو شهی شها همه چاکرت تو مهی مها همه برترت … که شود قنبر قنبرت تو قبول اگر ز وفا کنی

تو چه الست بربکم ز نبی بزن که اگر زنی … ازل و ابد همه ذره ذره پر از صدای بلا کنی

تو بشهر علم نبی دری تو ز انبیا همه بهتری … تو غضنفری تو صفدری چه بیا معرکه جا کنی

تو ز نبی بدوش نبی قدم فکنی بتان از حرم … هم از وجود تو محترم همه صفا صفا تو صفا کنی

تو چه صادری چه مصدری تو جلوه چه مظهری … که هم اولی هم آخری همه جا تو کار خدا کنی

ز حدوث چیره و علم ز نیست و ز قدم بعد زنی … بعد تو نقش و رقم زنی و بنای هر دو سرا کنی

من اگر خدای ندانمت متحیرم که چه خوانمت … که اگر خدای بدانمت تو نکیر شوی و ابا کنی

تو ممیز مؤمن و کافری تو قسیم جنت و آذری … که سعید را تو جزا دهی و عنید را تو جزا کنی

شب و روز را تو مدبری تو مقدری تو منوری … که مسا را تو کنی صباح و صباح را تو مسا کنی

دو جهان شود همه کربلا و فغان و ناله چه در عزا … گذری بعرصه نینوا و بسان نی تو نوا کنی

در مدح و منقبت مولای متقیان ساقی کوثر امیر مؤمنان علیه السلام

ساقیا بیار آفتاب مینا تو هی ذره پروری … هی بده مرا از ره وفا کاسه زر ابا ذری

آفتاب و در پیاله کن هی پیاله را رشک لاله کن … خود بنام ما بیخود الکن زهره را بده دست مشتری

رطل جام ده هی بکام ده هی بوقت ده هی بشام … بر خواص بر کرام بر عوام ده نی بسر بسری

زهر ریز نشد با همه تبر و فروش آن نظام … بهر این عوام باده خلری بهر ما کرام باده کوثری

یکی بود ز وقعر دیر عشق بگیر پا و دل از من … تا دهم بیا این شمائل تن بر فلک نهم پا از ثری

جاو:

جانثار از ان لعل شکری مثل خدا از آن لعلت عیسی
نهایتا از آن آب زندگی هر لبها خود

بالله امد زینا خود بتنات توی یکی شرع عشق این
تی بیایدی یا تو آچمیلنت تا مکر شو خون خوی

در هوای عمر کشتی ساقیا بیار شط و دجله‌ی
تا کرا فکنم خود بحر می تا دران کنم من شناوری

یکغد خم تو در جهان صد غد خم شد از او دوان
هر یکی از ان آمد احمد هر غد از ان کشت

جانثار تای ساقی ازل فدایت ای باقی ابد
تا ابد ز تو مر مرا هی وظیفه هی مقرری

یقتو ام جانیست مرمی فی المثل اگر مست
هی بدل کنی یاد نشتری بر هکو کند الا خیری

یا علی لکن درم مقرب جان من تو کو
زانکه دیر لا نیست معتبر بهی تر یا کند

یا علی مدد از تو میبدا تا ابد هی یا علی مدد
کرا زل امر انیست تا ابد جز تو حافظی جز تو یا

ای مدد فی تو هم قدما بو جو تو سابق از عدم
ای تو که کاینات زیش فکر لدن داد حق حکم داوری

خود تو گفته من خدا نیم و نیز من ترا خود نصیبیم
من نه ز اهل دمن نیز دیر هم عاشقم ترا چو تو دلبری

من خدا برا خود ندیده ام بر خدائیت قریب دام
یا قبول لکن انچه دیده ام باید مرا چشم دیگری

گر تو ممکنی گر تو واجبی که شناسمت بو اجب
کس نداند رتبه جز نبی هم خواندنت از تو

مشتبه شوی که تو با خدا حق مشتبه ای نبی
حق نمیشود مشتبه با تو خدا برا تو تو مظهر

ای مصطفی یا رهبران ای اشناه را تو رهبا
ای به حق تو خلق بدی که ز خدائیت جلوه منظر

ایجا طلب الحق یا علی خطبه های خواز تو منجلی
از مقام خود کن نزل تا تو را کند

قد وجا تو نیست سر سره خیر کو میت زان
هم فلک تو را کرد قنبری هم ملک تو کی چاکری

ای فوق طوسمند از طفیل تو عالم اندکی
جز تو شو حق نیست مسلکی هم تو ناظر هم تو منظر

هم تو حاضر هم تو ناظر هم تو امری و هم تو امری
هم تو فیضی هم تو فاعلی هم تو صادری هم تو مصدری

هم تو قادر هم تو قاهر هم تو راحمی هم تو غافری
هم تو باطنی هم تو ظاهری هم تو اولی هم تو آخری

هم تو کعبه هم تو قبله هم تو ئی صفا هم تو مروه
هم تو حیدری هم تو فرخی هم تو صفی هم تو شعری

هم با وصیا جمله سروری هم با انبیا جمله رهبری
هم خدا برا عین و مظهری هم رسول را یار و یاوری

شیعیان زدید وی سید از حق بر تو فرنبی
مرحبا از ان قتل مرحبا مرحبا از ان فتح خیبر

محمد با هر یکی سر برو شد با تو یا علی
جوشنش بر کن چادری مغفرش بسر کرد معجر

من نکرده ام شاعری شعار بهر سیم زر یا که افتخا … ز دو چهره بر سر عشق هشت چهار خویش از من مرثیه
من فائیم مادح شما دارم از وی باشدم رجا … کز مهر و وفا با همه ای لا سازی ایشها مدغم غری
شد حسین تو کشته جفا شد سر جدا لیکن ز اقفا … من چگویمت سر ماجرا چو تو واقفی چو تو مخبری
زخم ان تو بسر اسیر کف عدو زار شد دستگیر … کشته شو تو منتجیر از برای یک کهنه معجری
بجفا ظشد زینب حزین بر چادرش خولی لعین … یا بکربلا خو تبیابین یار وانه کن کهنه چادری
ز نیو زبان زرنشر بسر بر کوفیان هر سیم زر … خود بجا نماند بهر شان بکو کام خشکی و دیده تر

در سال طاعون که بنجف اشرف بخدمت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام عرض شد

المنة لله که بکوی تو مقیم … در بارگهت چون سگ اصحاب رقیم
هر دم رسد از حلقهٔ زلف تو نسیم … اینجاک درت جنت و فردوس نعیم
صد شکر که آغاز شدم نیک سرانجام

ای آنکه خدا کشته زری تو پدیدار … زادم بخدا من بخداوندیت اقرار
بستم صنما از سر زلفین تو زنار … خواندم صنمت لیک بود مرد هشیار
دست صمد است که شکستی همه اصنام

هر کس که ز میخانهٔ عشق تو خورد می … مستانه ز خلد برین راکند او طی
فیض تو چه فیضی است که لا یلحقه شیٔ … برده است مگو خضر بسر چشمهٔ آن پی
کت میرود او بنده صفت بر اثر کام

ای سر نهان از تو چه پنهان … عالم همه اندر صفت ذات تو حیران
در شک و گمانند چه دانا و چه نادان … از چهره برافکن دمی این پردهٔ امکان
تا رفع کنی شک و گمان از همه اوهام

ای آنکه قضا بندهٔ حکمت ز ازل شد … وی آنکه قدر رام تو را ضرب مثل شد
تغییر حق حب تو بی خیر عمل شد … من بی عمل و عمر همه صرف امل شد
ناکام و خواهم دهی ایدوست مرا کام

ای آنکه حدوث تو قران با قدم آمد … از جود تو عالم بوجود از عدم آمد

بطحا ز طفیل حرمت تا حرم آمد | هر خار و خسی در حرمش محترم آمد

ما خار و خس این حرم و دل بتو آرام

ای دست خدا کار بما گشته بسی تنگ | طاعون بمحبان تو کردید قوی چنگ
اینجا شده در شهر نجف نیست خوش آهنگ | عار است بما در بر اغیار و بود ننگ

حامی بجی باشد و در مهلکه اغنام

ترسم که حسودان بمن این نکته بگیرند | کای آنکه امیران تو بر ملک امیرند
کر راست بود امر شود تا که بمیرند | دانی که حسودان سخن حق نپذیرند

از نام گذشتیم چرا این همه بد نام

زن طعن بطاعون که از اینجا بگریزد | در کشور اعدا رود آنجا بستیزد
با ما نستیزد که ز ما مهر تو خیزد | ز اشجار ولای تو اگر برگ بریزد

ترسم نشود پخته ثماری که بود خام

ما را نبود واسطهٔ غیر حسینت | سوگند عظیم است بجان حسینت
حق نبی و آل خصوصا بحسینت | آن کشتهٔ شمشیر جفا بر در عینت

کاین هایله را رفع کنی با همه الام

زین واسطه ما را نبود بهتر و بهتر | در نزد تو ای شیر خدا بیش [illegible]
ما ئیم حسینی چه باینجا و چه محشر | این واسطه کو نیست قبول در بر داور

ای خاک بفرق من و ای وای بر اسلام

ان کشته اگر چارهٔ این غم ننماید | مشکل کسی این عقدهٔ مشکل بگشاید
ما بد زبان غیر بگه هیچ نیاید | او هی کند احسان که احسان بفزاید

زانرو که نمودیم بجز احسانش سرانجام

ایجان جهان جان جهان باد فدایت | جان و دل ما بستهٔ زنجیر ولایت
شد پیر و فانی بره مهر و وفایت | با جرم و گنه آمده بر درب سرایت

کز عفو کشی پرده و از بهر اتمام

هرچند که ما صاحب جرمیم و جنایت | امّا کرم و جود ترا نیست نهایت
از ما بدی و از تو همه لطف و عنایت | در شرع جزا باز دو صد گونه رعایت

بایسته بما تا رسد اکرام بتمام

در مدح و منقبت امیر المؤمنین و امام المتقین علی بن ابیطالب علیه السلام

ای دلا منزل فراتر برکن از این خاکدان | غیر قرب دوست دیگر هرچه باشد خاکدان
از خودی یکدم مجرد شو ز هستی بی نشان | بگذر از خود یکدمی تا کز نشان یابی نشان
بی نشان شو همچو آنان که خود از نفی خویش | بی نشان را دیده با چشم حقیقت بی نشان
گر توئی در قید هستی نیستی از اهل دل | ور تو رستی زین تن مجرم تو محرم از اسرار جان
رو سراسر ترک شو از خودپرستی دور شو | تا دهندت جام مینا دیده کامجو کامران
گر بقا خواهی فنا باید شد اندر حسن دوست | کاین فنا باشد بقائی بر فلک بنیاد دان
تا بکی در فکر جاهی بالله اینجا هست چاه | چند اندر قید نانی بهر این دونان
نان و جاهت هر دو مقصود از پی لذت | بی سبب خود را چرا اندازی در رنج اندهان
لذتی در ترک لذت هست کان ناید بوصف | ترک این لذات کن چندی برای امتحان
آزمودم عزت دنیا سراسر ذلت است | چشم بگشا سر برآر آخر از این خواب گران
راحت نایاب باطل را چه میجوئی عبث | بالله این نامی است کز وی نیست در عالم نشان
هست بنیاد جهان بر آب خواهد شد بباد | در هوا بر آب کی مرغی به بندد آشیان
کی ترا راحت میسر شد که عیشت از برای | راحت دنیا نمی ارزد برنج ناگهان
مال دنیا مار و گنجش رنج و راحت محنت است | جاه او چاه است شهرت ضربت و سودش زیان
خود در آخر موج خفتان او خواهد شدن | گرچه در خاصیت آورد خنده زعفران
سالها از دیگران عبرت نمیگیری بگیر | عاقبت عبرت تو خواهی شد برای دیگران
خوش نشینان دستگاه هستی یکزمان بر باد رفت | گرچه تخت و بخت او بر باد میگشتی روان
از سفاهت چند میجوئی ثمر از شاخ بید | بالله ار جز تلخکامی حاصلی یابی از آن
این شجر جز تلخکامی ها نمی بخشد ثمر | بس خطرناک است این باغ و بهار و بوستان

دست

دست زن باری بدامان تولای علی — تا کشاند زین خطرهات سوی دار الامان

بهر تو داد است دینار اسربار اشتر طلا — کی نگاهش کرد تا باشد طلاقی در میان

گر نکرد آنشاه دینار احرام از بهر تو — پس چرا از روی نیکی کام رهرو زن شبان

بگذر از این شوکتش کو همچو تو چندین هزار — کشته دینار از کام هیچیک زانشوهران

جان فدای همت والای آنشه کز نخست — خون نداد ش کام دل با آنکه بودش ایکان

از همه عالم قناعت کرد با یکمشت جو — شد از آن یکمشت جو قسام رزق انس و جان

از جهان گردید قانع بر مرقع جامهٔ — لیکن از کم عطایش کسوت خلق جهان

باز از نو مطلعی از شرق طبع روشنم — آشکارا و عیان شد همچو مهر خاوران

ذرهٔ از قدرت او خلق این نه آسمان — نی غلط گفتم که باشد آسمان و ریسمان

فیض مطلق جلوهٔ حق اصل عنوان وجود — عین ایمان محض دین یعنی امیر مؤمنان

مصدر ایجاد اصل واحد سر وجود — مشرق صبح ازل شام ابد را پاسبان

شاه اقلیم ولایت آنکه در عهد الست — با ربوبیت که میثاق آمد هم عنان

کاف کن با نون نگشتی تا ابد هرگز قرین — گر وجودش را نمیبودی بهستی اقتران

آنکه چون نام مشیت شد ز قدرت حامله — زاد در یک بطن او را با نبوت همعنان

گر نبودی بستی نقش نبوت پس چرا — لعنت حق گشت اصحاب فلان بر فلان

لامکان از پای پیغمبر گرفت از زیب و زین — دوش پیغمبر ز پای دوست شد لا مکان

نقش های پایش از مهر نبوت برتر است — گر نبودی او نبوت را نبودی عز و شان

چون محمد در شب معراج شد مهمان دوست — شد علی در بزم قرب دوست او میزبان

آیة الکبری که اعظم تحفه اند و بود — بود آن میزبان کز دید نقش شد شادمان

ابتدای ذات آن ممکن که آمد از نخست — غیب محض ذات واجب او جوشش تو جهان

او ید الله است جنب الله سر کردگار — او وجه الله و عین الله و هم سمع و لسان

از عبودیت که باشد سر بسر عجز و نیاز — گشت آثار ربوبیت از و ظاهر چنان

کش یکی خواندند خدا و دیگری سر خدا — شد وجودش عین [illegible]

مقصدا صلی اگر شخص شریفا و نبود
روح آدم خود نمیکردید در قالب روان

کشتی نوح نبی کی یافتی از طوفان نجات
طرهٔ گیسوی قنبر بود او را بادبان

چونکه ابراهیم بود از شیعیانش این سبب
آتش سوزان برو گردید رشک گلستان

در میان شیعه با عرش علا فرقی که هست
از ثری تا بر ثریا از زمین تا آسمان

تا قیامت آرزومندند موسی و شعیب
کز برای بودنش باشند راعی و شبان

ای امیر المؤمنین اید بدست و شمشیر خدا
از تو میجوییم امان زین فتنهٔ آخر زمان

دارم امید انکه گردد سر یزدان آشکار
ز استین دست خدا گردد هویدا و عیان

تا جمال حق شود از پردهٔ غیب آشکار
از قد و خود جهان پیر را سازد جوان

انکه از تاثیر شمشیرش شود معدوم کفر
وز وجود واجبش را بماند جاودان

تا سراسر پر نماید این زمین از قسط و عدل
تا ز قطع دابر ظالم شویم الحمد خوان

تا نماند در همه آفاق آثار از نفاق
پر شود عالم ز ایمان قیروان تا قیروان

تا بدل گردد بدین آوازهٔ فسق و فجور
تاکه گردد نی دمند آید ازان بانگ اذان

ای وفائی آخر عمر است پیر افشانی
در ره عشقش بهشتی پای زن دستی فشان

کامران کشتی بهم حشر چون تو در پایان عمر
دارم امید انکه بعد از مرگ باشی کامران

در مدح و منقبت امیر البررة و قاتل الکفرة فاتح خیبر و قاتل عمرو عنتر

اگر مطرب آهنگ دیگر نمیزد
چه نی بر دل و جانم آذر نمیزد

بر نی گر نمیبود دمساز لعلش
دو صد طعنه بر تنگ شکر نمیزد

لبش هم چه قند مکرر نبودی
گرش بر لب نی مکرر نمیزد

نمیکرد اینگونه مست و خرابم
اگر دمبدم دم بمزمر نمیزد

گر از شور شیرین نی خوش نبودی
مرا اینچنین شور بر سر نمیزد

دل زار چون زر عیار گشت خالص
گر آتش بقلب مکدر نمیزد

گر از من نمی آمد بوی عشقی
دل چون سپندم بمجمر نمیزد

بلی فیض عشق ار نبودی کلامم
بهر قلب چون سکه زر نمیزد

علی

علی انکه کر قدرت او نبودی ... کس این خیمهٔ چرخ اخضر نمیزد
بران عاشقم من که کر او نبودی ... خدا نقش این چار دفتر نمیزد
خدا را خدائی نمیکشت ظاهر ... کر او نعرهٔ الله اکبر نمیزد
علی کو ز الّا علم بر نمیزد ... بجز حرف لا از کسی سر نمیزد
یکی بودن حق نبود آشکارا ... بعمرو ار که تیغ دو پیکر نمیزد
زبان خدا بود در هر مقامی ... بجز ان زبان حرف داور نمیزد
نمیبود معراج را قدر چندان ... علی حرف اکر با پیمبر نمیزد
در اسری ببرا سرار پنهان نبی را ... عیان کرد و از پرده سر بر نمیزد
عجب تر که حیدر در ان شب با حمد ... بجز حرف خود حرف دیکر نمیزد
پی دفع شك خدائیست ورنه ... نبی بانك بودی برادر نمیزد
بعالم نمیبود ز اسلام نامی ... اکر کردن عمرو و عنتر نمیزد
نمیشد حصین حصن دین کو ز کرّی ... قدم بر در حصن خیبر نمیزد
چنان کند در را از ان حصن سنکین ... که کر حلم او حلقه بر در نمیزد
زمین را هم از جا بکند و فکندی ... بجائی که مرغ نظر پر نمیزد
کر از بیم صمصام انشد نبودی ... بسر چرخ از مهر مغفر نمیزد
زمین بود چون فلك بی بادبانی ... بر ویش کر از حلم لنکر نمیزد
بدی جای سلمان و بوذر در آذر ... کر او خود بسلمان و بوذر نمیزد
نمیکرد اکر جای در جان ایشان ... ز افلاکشان خیمه برتر نمیزد
اکر پشت کرم از ولایش نبودی ... قدم بور آذر در آذر نمیزد
نمیکشت عهد سخن ادو پر عمران ... چنین دست در حلق اژدر نمیزد
کر از شوق دیدار قنبر نبودی ... بهشت اینقدر [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

پیمبر پیمبر نبودی اگر خود — چه نصیبش انوری افسر نمیزد
اگر پیک یزدان نمی آمد اندم — نبی دم ز راز مستتر نمیزد
اگر فیض عشقش بهرجا نبودی — وفائی قدم سوی شوشتر نمیزد
اگر شور عشقش تو در سر نبودی — قلم یک قدم روی دفتر نمیزد
نبودی اگر صبر و حلم تو ای شه — عمر آتش کینه بر در نمیزد
ز آتش عمر گر نمیسوخت آن در — یکی رب بلا شعله اش در نمیزد
خیام حرم را بآن آتش کین — در آن روز شمر ستمگر نمیزد
چگویم من از سر گذشت حسینت — گر آن سر جدا از بلا سر نمیزد
ببالش قضا و قدر در تحیر — گر این از قضای مقدر نمیزد
اگر شور شهد شهادت نبودی — حسین خنجر خود بخنجر نمیزد
در آن روز اگر تشنه لب جان ندادی — کسی ساغر از حوض کوثر نمیزد
حسین گر قبول شهادت نکردی — کسی سوی جنت قدم بر نمیزد
نمی بود تا در علمدارش از پا — لوای شفاعت بمحشر نمیزد
دو دستی که بودم ز انگشت روحش — بجز در هوای حسین پر نمیزد
بقربان آن کشته کز روی غیرت — بخون دست و پا از پی خنجر نمیزد
چنین تیر پران در آن دشت هیجا — [illegible] نمیزد

در منقبت اسدالله الغالب مظهر العجائب امیرالمؤمنین علیه السلام

ساقی بریز باده مرا هی بساغرا — نی شعله زن بجام و همی بر دل آذرا
زان باده که خورد از آن باده جبرئیل — تا شد امین وحی خداوند اکبرا
زان باده که آدم از آن توبه اش قبول — زان باده که نوح شد از وی مستبشرا
زان باده که قطره از وی بجام ریخت — گلشن نمود از وی بر ابراهیم آذرا
زان باده که موسی عمران ز جرعه — در دست او عصا شد زننده اژدرا
زان باده که عیسی مریم چه خورد از آن — مستانه شد مصاحب خورشید انورا

مور از خوریز شو چو سلیمان بحشمتا | سازد تمام ملک جهانرا مسخرا
ساقی بده چمانه چمانه سبو سبو | از آن می مغانه با آهنگ مزمرا
بی پرده باده ریز بساغر دمادما | هی ده بیاده دوست پیاپی مکررا
از باده کن حدیث حکایت بجان دوست | هی کن دماغ مجلسیانرا معطرا
این باده چیست دانی یا ساز مشربیان | کز دل رود قرار و پرد هوش از سرا
این باده هست مقصد و مقصود اولیا | این باده هست زخم سلمان و بوذرا
این باده هست مطلب و منظور مصطفی | این باده هست شرب مدام پیمبرا
مقصود من ز باده بود حب مرتضی | سر خدا علی اسدالله حیدرا
هی هی کنون که عید غدیر خم است قم | خم خم بیار باده نخواهیم ساغرا
از رخ بگی باده پرده برافکن ز رخ نقاب | تا پرده افکنیم ز راز مستترا
اندر غدیر خم خبر آمد ز کردگار | بر مصطفی که ای بهمه خلق مهترا
البته باید اینکه حق را کنی عیان | یعنی کنی علی را بر خلق ظاهرا
در وصف وی بکوش که فرموده امر حق | میباید از جهاز شتر ساخت منبرا
بر دست گیر دست یدالله و کو بخلق | کاین بر شماست سید و مولی و سرورا
بر گوی با اکالب از صولت هژبر | پنهای بر ثعالب فر غضنفرا
بر کو بمومنان همه شادی کنند ناز | بر کور کن دو چشم حسود بداخترا
بندم زبان خامه ز تفسیر این سخن | کاویس بود مفصل و دفتر محقرا
یک ذره از محبت حیدر بروز حشر | با جرم انس و جن همه گردد برابرا
حب علی اگر بدل کافر اوفتد | گردد شفیع یکسره بر اهل محشرا
با حنظل ار محبت حیدر شود قرین | شکر شود چه حنظل چه شکرا
کمتر سخای او بجهان رزق ممکنات | کمتر عطای او بجز حوض کوثرا
فرخنده مطلعی شده طالع ز طبع من | یا حبذا بسان درخشنده اخترا
ای با قدم حدوث وجود تو همسرا | ای صادر نخست توئی صل مصدرا

بالله پس از خدا تو خداوند عالمی | نه غالیم ترا و نه منکر بد اورا
در حیرتم خدا بچه میشد شناخته | گر شخص کامل تو نبودیش مظهرا
بالله که واجب است وجود تو در جهان | ورنه چگونه گشتی واجب مصورا
هم دست کردگاری و هم چشم کردگار | هم سر کردگاری و هم عین داورا
در تیغ آبدار تو هست آتشی نهان | کانرا کسی نداند جز عمرو و عنترا
باشد کتاب فضل تو چندین هزار باب | یکباب از آن بیان نشده در باب خیبرا
وصف تو نیست در خور خورشید آسمان | مدح تو بس دریدن در مهد اژدرا
با یک اشاره شیر فلک بود یکی ز هم | زیر و زبر کنی ز هم این چرخ چنبرا
حکم قضا بامر رضای تو برقرار | کار قدر بحکم تو گردد مقدرا
بی حکم تو نمیرد یک نفس در جهان | بی امر تو نزاید یک طفل مادرا
بی اذن تو نبارد یک قطره بر زمین | بی رای تو نیاید از بحر گوهرا
بی لطف تو نروید یک گل بگلستان | بی مهر تو نباشد در باغ ضیمرا
بی امر تو نریزد یکبرگ از درخت | بی حکم تو نخیزد یک مو به پیکرا
بی یاد تو نجنبد جنبنده زجا | بی قهر تو نسوزد سوزنده اخگرا
یکشمه ز خلق تو هر هشت باغ خلد | یک ذره ز نور تو هر هفت اخترا
یا مظهر العجائب یا مرتضی علی | خواندن ترا بیاری از هر چه بهترا
هستم دخیل قنبرت ایشاه لافتی | فریاد رس تو مارا فضلا لقنبرا
شاها امیدوار چنانم که خوانیم | از سلک چاکران و غلامان این درا
گر شعر من قبول تو افتد مرا رسد | فخر ار کنم باهل دو عالم سراسرا
نه چیز خوش بود که بخوانند دوستان | این شعر را پس از من تا روز محشرا
گو ترک قنبر اید و نیم از حبش بلال | از [illegible]
دانم که این نه حد من است و نه جای من | لیکن اگر تو خواهی [illegible]
بعد از ثنا بیاد من امید حسین تو | [illegible]

بی آب بود بر لب آب فرات بود / آب فرات یکسره اش مهر مادرا
بی کس حسین غریب حسین بینوا حسین / نه مادرش بسر نه پسر نه برادرا
امّا برادرش سر و دستش ز تن جدا / عباس تشنه کام علمدار لشکرا
امّا پسر که بود شبیه پیمبرا / شد پاره پاره از دم شمشیر و خنجرا
کردند تشنه لب همه اصحاب او شهید / از کوچک و بزرگ چه اکبر چه اصغرا
اموالشان تمام بتاراج کینه رفت / از گوهر و لباس و زر و زیب و زیورا
زنهای بی برادر و اطفال بی پدر / یکسر برهنه سر نه لباس و نه معجرا
زینب کجا و مجلس آل زنا کجا / زینب کجا و بزم یزید ستمگرا

در مدح و منقبت حیدر کرار امیر المؤمنین

چون ز تأثیر حمل تر شد دماغ روزگار / عطسه بر روی زمین بیرون شد از مغز بهار
باد نوروزی وزید اندر کوه و باغ و راغ / فر فیروزی ز هر سو شد بعالم آشکار
از نهیب فوج فروردین سپهسالار دی / شد گریزان از گلستان با هزاران زینهار
از پی آرایش چهره عروسان چمن / سوی گلشن شد روان مشاطهٔ باد بهار
گسترید از سبزه در صحن چمن دیبای چین / آگنید از لاله در جیب دمن مشک تتار
باغ شد از ارغوان چون روضهٔ خرم بهشت / راغ شد از اقحوان چون طاق این نیلی حصار
چشم نرگس شد چه چشم گلعذاران دلفریب / جعد سنبل شد چه موی لاله رویان مشکبار
غنچه از هر سو نگون آویخته مینا مثال / لاله از هر جا دهان را بر گشاده جام وار
گر نه گل حرف انا الحق بر زبان خویش راند / از چه رو گردید چون منصور آویزان بدار
از وفور رنگهای مختلف اندر چمن / مردم نظاره آمد هوش سار از کوکنار
وز انبساط و عقد گل پای کوبان گشته سرو / وز نشاط سرو بلبل دست افشان شد چنار
نادر من را حیرت افزاید که آمد این شجر / اخضر از سر تا بپا وز پای تا سر عین نار
چون نکیسا فاخته بر سرو آمد نغمه سنج / باربد ساسا و صلصل در نوا بر شاخسار
بر هوا مقراض گری بهر قطع ابرا / عکس روی گل توان دیدن میان آبشار

شبنم از ابر میچکد از هر طرف بر روی گل / رشتهٔ بلّور را ماند تو گوئی نو لؤلؤ نثار

درچنین روزی نمی‌باید نشستن تلخکام / درچنین فصلی نمی‌بایست ماندن دل‌فکار

ساقیا مل بی تأمل ده که اندر فصل گل / از خرد بیگانه گر بر نشیئی هوشیار

خاصه اکنون کز وجود نو کند اردیبهشت / چون بهشت جاودانی جان پرور است مرغزار

پند من بشنو که ان جانی مکن از جان خویش / سر سبک سازد ز غم دیرینه یعنی می بیار

آفت غم راحت جانها مایهٔ عیش و سرور / تلخ چون زهر خردمندان ولیکن خوشگوار

اینکه می‌گویند مخل اندر خلل در کار عقل / این سخن افسانه‌ای دان کز عاقلان باور مدار

می چه مے آنی که شد آرام جانهای نژند / می چه مے آنی که شد درمان دلهای فکار

می چه مے آنی که گر نوشند اندر رحم / دختر ار باشد پسر گردد پسر شیر شکار

می چه مے آنی که گر ریزند در کام رضیع / گردد از تأثیر آن در شیر خوار او شیر خوار

می چه مے آنی که سازد در شجاعت مور را / آنچنان کو مار بتواند برآورد دمار

می چه مے آنی که گر یک قطره در کام نهنگ / ریزی از دریا شتابد بیخود اندر کوهسار

می چه مے آنی که گر یک جرعه در حلق پلنگ / در رسد از کوه سازد جا بدریا گذار

می کدامین می وحدت کز آن می مصطفی / قرنها بوده است پیش از میکسار الله میکسار

مقصد و مقصود از می چیست حب مرتضی / آنکه آمد هل اتی در شأن او از کردگار

وصف قدرش را بسی هم من چنان کش حق ستود / لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

از بیان او [illegible] / [illegible] تراشان که بیجا آرد بکار

گر [illegible] بجلالش عزم خلاقی کند / خلق سازد عالم و آدم هزاران هزار

گر که جبریل خیالش بال بگشاید ز هم / جبرئیل از جبرئیلی کردن آید شرمسار

پرتو لطف جمالش شد دلیل جبرئیل / ورنه کی کردی خدا او را امین رازدار

قابض الارواح [illegible] عزرائیل [illegible] / چون ستانی را گرفت از قبضهٔ او مستعار

گر به میکائیل بستش قاسم الارزاق شد / هست میکائیل چرا در خوان احسانش ریزه خوار

گر که اسرافیل تکبیرش بدم در صور هم / کفر از دمدمه و ایمان یابد از وی انتشار

آدم علمش تجلی گر کند ابلیس را / سجده بر خاک آورد از روی عجز و انکسار
نوح لطفش گر بسازد کشتی از مهر نجات / جای آب آتش اگر باشد توان کردن گذار
آدمیت بین که نوح و آدم اندر کوی او / در قرین قرب حق هستند از قرب جوار
آدم اندر خاک کویش شد قرین قرب حق / آدمی را آدمیت اینچنین آرد بکار
گر خلیل الله تسلیمش سر اندر پا نهد / دوزخ ار باشد کند او را سراسر لاله‌زار
یوسف حسنش اگر از چهره برگیرد نقاب / صد هزاران یوسف مصری شوند آیینه دار
با کلیم الله کلام الله را نسبت خطاست / چون سخن با هم سخن دارند فرقی آشکار
آنکه در سینا سخن میگفت با موسی علی است / منکر ار باور ندارد این سخن باور مدار
نسبتش با آدم و عیسی مرتعش شد عقل و گفت / هست عیسی شفای او مریض عشق زار
احمد معراج عشقش در نگنجد در خیال / نازکست از بس سخن باید نمودن اقتصار
عشق می باید که تا یابد رموز عشق را / ای وفائی عقل را نبود بکوی عشق بار
از برای مصرع اعدای او باید زدن / یک مصرع آورم چون ذوالفقارش آبدار
چون در ایام حیدر کرار اندر کارزار / آنزمان معلوم گردد قدرت پروردگار
دشمنش از خوف فرار آرد باصلاب از رحم / بر سبیل قهقری سوی عدم سازد فرار
بلکه آنسو تر گریزد از عدم صد ساله راه / زانکه میداند عدم را قدرتش اختیار
هاتف غیبی و بخشش کم بحیرا هم ازو عش / میکشاند صدق اینعالم قطار اندر قطار
ایکه مهرت دوستانرا همچو ماء المآب / ای که قهرت دشمنانرا آیت بئس القرار
جان فدای لعل جانبخشت که گفتی حضرتا / بر سر هر مؤمن و کافر بوقت احتضار
شوق دیدار تو شیرین ساخت تلخیهای مرگ / زانتظار دیدنم مانیم ایشانرا زنده دار
در حیات و در ممات و برزخ و حشر و صراط / هر کجا باشد بدیدار توام امیدوار
تا همی دانند از مه رابع از آبان / تا همی گویند ایام از پی نیسان ایار
باغ عمر دشمنانت را نباشد جز خزان / باغ عیش دوستانت را نباشد جز بهار

ایضاً در مدح امیر المؤمنین علیه السلام

ساقی بوصف لعل تو تا میزنیم دم ‌ ‌ ما را بریز باده به پیمانه دم بدم

زان باده که در خم وحدت بود مدام ‌ ‌ بر جان زند شرار و ز خاطر برد الم

بر شوره زار گر بچکد سنبل آورد ‌ ‌ جعد ار خورد هوای شود بی زیاد و کم

ضحاک اگر خورد چه انوشیروان شود ‌ ‌ غمناک اگر بنوشد فارغ شود ز غم

چون بولهب برد پی این باده پی نبرد ‌ ‌ تبت یداش پایه بهم ساخت منهدم

این باده را ندانم دانی که نام چیست ‌ ‌ یا انکه همچو زلف تو را آشفتهٔ بهم

گر با خبر نهٔ تو مپرس از من بیان ‌ ‌ تا غنچهٔ لبت شود از شوق مبتسم

هشدار دل فدای لب باده نوش تو ‌ ‌ هشدار دل فدائی از زلف خم بخم

تعبیر از آن بنفس ولایت نموده اند ‌ ‌ جز این بنامهای دیگر خوانده اندهم

یعنی اگر نبودی این باده درمیان ‌ ‌ بودیم تا ابد همه در ظلمت عدم

ساقی بده چمانه چمانه سبو سبو ‌ ‌ از آن می مغانه باواز زیر و بم

گر میکنی عنایت از آن باده میدهی ‌ ‌ پر کن ز جام مصطفوی نی ز جام جم

تا جرعهٔ بنوشم و در عین بیخودی ‌ ‌ در مسلک جان بمدحت جانان زنم قدم

گویم که ای وجود تو سرمایهٔ وجود ‌ ‌ ای باعث تمامی اشیا ز بیش و کم

نظم سپهر و مهر و مه و عرش و کاینات ‌ ‌ اینها همه بحکم تو گردیده منتظم

ای مایهٔ جلال که در پیش رفعتت ‌ ‌ پشت سپهر از پی تعظیم گشته خم

از شرق طبع من زده سر مطلع دگر ‌ ‌ چون قرص آفتاب بدین نیلگون خیم

ای آنکه چون تو نامده از ممکن عدم ‌ ‌ همسر حدوث و وجود تو با قدم

نابرده پی بذات تو گفتند اینکه تو ‌ ‌ هستی خدا شدند بخدائی تو متهم

گر پی برند بر صفت ذات پاک تو ‌ ‌ غیر از قصور خویش نه بینند لاجرم

مانده ست قدرت یزدان در آستین ‌ ‌ گر از عدم نمیزدی اندر جهان قدم

ای ممکن الوجود که چون واجب الوجود ‌ ‌ هر ممکن از وجود تو موجود منعدم

چیزیکه نابسته امر تو تقدیر گفت لا ‌ ‌ امریکه هست حکم تو گوید قضا نعم

پیغمبران بحبل تو دارند اعتصام
کروبیان بذیل تو هستند معتصم

چون کاتب ازل قلم صنع برگرفت
دیباچهٔ وجود بنام تو زد رقم

کر خواهمت خدا نخدا مظهر خدا
هستی نبی نه بلکه وا صهر و ابن عم

ایشیر کردکار که در عهد عدل تو
باز از حمام و شیر ز آهو نموده رم

در پشت کارزار تو از خون کشتگان
چیزی دیگر نبود پدید جز شاخهٔ بقم

زانرو شده است هیئت تیغت بشکل لا
تا نفی شرك سازد با پیکر و دم

کاوس کی بجز که تو کمترین غلام
جمشید جم بدرکه تو کمترین خدم

دست من است عروهٔ حب تو یا علی
روزی که عروه ها همه کردند منفصم

شاها وفائی ز تو نخواهد بغیر تو
چیزی دیگر از آنکه توئی سابغ النعم

مأوای دوستان تو در روضة النعیم
مثوای دشمنان تو فی النار و الظلم

ایشیر کردکار بدین شوکت و جلال
بودی کجا که رفت بر اولادت این ستم

آتش زدند یکسره بر خیمه هایشان
مرعی نداشت هیچکسی حرمت حرم

بردند معجر از سر زینب مکو نبود
ناموس حق ز عترت ایشاه ذو الکرم

آن دختران که عترت پاك پیمبرند
با اشتر برهنه ببین با هزار غم

دستی بزن بحلقهٔ دروازهٔ دمشق
میکن بسان خیبرش ایشاه منهدم

در مدح و منقبت ساقی کوثر علیه السلام

سقاك الله ایساقی بنیك محضر
بده می چه زان می روح پرور

چه می ز انمی کاورد نور در دل
چه می زان می کافکند شور بر سر

ازان می که سلمان ازان شد مسلمان
ازان می که ایمان ازان یافت بوذر

بکن بیخود و مستم انسان که هرگز
نکردم خبردار ز آشوب محشر

نماند مرا هیچ امید و بیمی
که جا در بهشتم بود یا در آذر

بینشای چندان تو بر یاد مستان
ازان آب سوزان و زان آتش تر

کز آن آب سوزان بشوئیم عصیان
و زان آتش تر بسوزیم کیفر

لبالب بکن ساغر هستیم را / ازان می که ارد بدل مهر حیدر
علی ولی منبع فیض یزدان / ولی خدا صهر پاک پیمبر
علی راکب دلدل برق جولان / علی صاحب ذو الفقار دو پیکر
علی انکه لاهوتیان راست مرشد / علی انکه لاسوتیان راست رهبر
علی مظهر قدرت حق سبحان / علی زور بازوی شرع پیمبر
بهر فعل فاعل بهر امر آمر / بود گرچه مشتق ولی هست مصدر
برازندهٔ خلعت انما ئی / امام بحق زیب محراب و منبر
برونر یداللهی ان شیر یزدان / چنان کند در را ز بازوی خیبر
که گردست خود سوی بالا فشاندی / نشاندی درین حصن فیروزه دادر
الا ای امین خداوند اکبر / رسول خدا را وصی و برادر
توئی بر همه خلق عالم مقدم / قدم با حدوث تو بودهست همسر
صفات الهی همه در تو مدغم / جلال خدائی همه در تو مضمر
توئی علت غائی آفرینش / بود آفرینش طفیل تو یکسر
غرض ذات پاک تو از ماسوی الله / غرض ماسوی الله و ذات تو جوهر
بدریای علم خدا ناخدائی / بهر نه فلک افلاک هستی تو لنگر
توئی باب بواب علم لدنی / نبی شهر علم و تو آن شهر را در
قضا و قدر بی رضایت بگیتی / نباشد مصور نگردد مقدر
توئی انکه در بدو ایجاد عالم / بدست تو شد خاک آدم مخمر
ز تیغ کجت راست شد رایت دین / وزان بیدق کفر آمد نگون سر
ز بحر تو یکشبنم هشت جنت / بوصف تو یک ایت از چار دفتر
ز بحر تو یکقطره هر هفت دریا / ز خورشید تو یکذره این هفت اختر
نه افلاک سرگشته بر گرد کویت / بگردند مانند گوی مدور
ز مهر رخ تو این ماه گردون / گهی هست فربه گهی هست لاغر

کر از قصر جاه تو سنگی بغلطد زحل را پس از قرنها بشکند سر

بعشق و بتولای تو کوه و دریا یکی پای در گل یکی شور بر سر

وفائی سلک آستان تو خواهد که در آستان تو باشد نه رشوتر

دران استانی که جبریل خادم دران استانی که میکال چاکر

امیرا کبیرا علیما خبیرا بهر چیز هستی تو دانا و رهبر

توئی غالب کل غالب چرا شد حسین تو مغلوب قوم ستمگر

خبرداری ای شاه از نور عینت حسین الشهید بخون غرق پیکر

که لب تشنه کشتند او را بجاری نه خواهر بسر بود او را نه مادر

ولی خواهری داشت در چنگ عدوان اسیر و پریشان گرفتار و مضطر

زبیچاره کی شد دو خیل مخالف نه او را کسی شد معین و نه یاور

پس از قتل سلطان دین شمر بیدین چه گویم چه کرد آن لعین بد اختر

زد آتش خیام حرم را و افکند زنان اندر آزار و طفلان در آذر

کشید از سراپرده بیرون زنانی که بودند ناموس پاک پیمبر

ایضا در منقبت امیر مومنان پیشوای اهل ایمان

باز آمد عشق یار آهسته زد در حلقه را تا ز ره پیش دل گشودم برگرفتم تنگ در بر

با وجود آشنائی خویش را بیگانه کردم گفتمش گم کرده ای راه ای بهر راهی تو رهبر

گفت در را کم نکو دستم تو خود کردی فراموش عهد پیشین را و کردی خویش را حیران و مضطر

عذرها آوردمش عذری نشد از من پذیرا عجزها و لابه کردم مینکرد او هیچ باور

زاری و عجز و تضرع خاکساری و تواضع هرچه افزونتر ز من میشد شدش تو فزونتر

هرچه گفتم من مرد عشقم از اهل ستم گفت نی نی دانمت هستی وفائی ز اهل شوشتر

گفتمش پیرم حریم عشق را باید جوانی گفت میدم نشاط نوجوانی امروز از سر

هرچه کردم عجز و زاری التماس و بیقراری کاین حریف ناتوان را نیز ما بگذار و بگذر

گفت بگذر زین سخنها بگذر از این گفتگو فیها تا بگیری زین ما و منها میکشی جام از مکدر

گفتمش من قابل و لایق نیم این موهبت را — گفت این در جز قبول و ندارد شرط دیگر
عرصه بر من تنگ شد ای خوالزاهد انی چنان بود — او بنا شیر غزالان من چه مور لنگ لاغر
تاخت بر ملک وجودم سپاه خط و دیرانه هست بود — بر فلک افراخت و دم بر علم افروخت آذر
فارغم کرد از من ما از غم دنیا و عقبی — کرد جانم را مصفا ساخت قلبم را منور
گفتمش ای عشق والا مرحبا اهلا و سهلا — ای تو از هر چیز اجلی و ای تو از هر چیز برتر
گرچه هستی اصل ناکامی و لیکن باشد از تو — عیشها یکجا مهیا کامها یکسر میسر
آفرین ای عشق مقبل آفت غم راحت دل — از تو آسان هر چه مشکل وز تو زیبا هر چه منکر
از تو رنگین چهره گل وز تو شیدا جان بلبل — وز تو مشکین جعد سنبل وز تو رنگین زلف صنم
پر تو اندازی الا ای عشق گر بر شور زاری — بر نمد ز آتش شرزاران تا ابد نشترین نشتر
قرب دید سالست باشد بی تو ام ای عشق جانانا — ساغر دل خالی و چشم و لب خشکیده و تر
مرا در عین دلگیری نمودی دستگیری — داد الفت اندرین بزم میانا ما و دلبر
دلبر دلدار و دلجوی آن مه اللیل گیسو — هل اتی خو والضحی رو مظهر یا دار داور
مظهرش گفتم از آن رو تا که از خوانم بری بو — کش توان گفت انه هو یا هما معنای دیگر
آهن اندر آتش ار نیست آتش ما هست آتش — امتحان را دست بر زن گر نمیداریش باور
اوست علم و اوست عالم اوست عقل و اوست فاعل — اوست امر و اوست مر و اوست صادر اوست مصدر
صد هزاران عالم و آدم بر قد و نشا — تا ز نو ایجاد کرده اند اگر باشد مقدر
بر زمان حکمتش گردد آنسان کو نخواهد یا نما — خو مؤخر را مقدم یا مقدم را مؤخر
خیمه اجلال او چون برفرازد قنبر بجای — عرش اعظم را طناب میشود آنجا مقعر
آیه تطهیر آمد از پی پیرایه او را — ورنه بوده است از اول طاهر و طهر مطهر
ساقی کوثر امیر مؤمنان مصباح ایمان — شیر شمشیر خدا میر هدی ضرغام حیدر
منکر تفسیر سقاهم ربهم یا رب ندانم — لیث میدانم علی را صاحب و ساقی کوثر
آنکه اندر لیل ظلما راکع و سجاد و بکاء — وانکه اندر روز هیجا صف‌شکن صفدر
مرحبا حسب کثی گز تاب تیغ آبدارش — حرف مرکب بخاک افتاد از جبریل شهپر

مرکب

کی حصین میکشت حصن دین بحکم با ایمان   ان در سنگین نمیکندی اگر از حصن خیبر
انچنان بر کند از قهر شرک کو میتواستی او   می نشاندی بر سر دروازهٔ ملک عدو را
کز عدو ننهد قدم دیگر کسی در ملک هستی   تا نیاید هرگز از ان دیو بدبین نفس کافر
لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقارش   از احد آمد نشان اندر احد چون شد مظفر
تا شود هر نالک با حزبش بجنگ بدر و احزاب   آسمان پوشیده زانجم جوشن از مهر مغفر
تیغ لا اشکالش بنفی کفر و در اثبات ایمان   کرد در عالم بلند آوازهٔ الله اکبر
عمرو عنتر کشتن او را نیست مدحی یا اثنائی   انکه می باشد بامر شرع هست بو عمرو عنتر
از ازل با تیغ خونریزش اجل همراز شد   تا ابد بنیا طایر تیر شر قدر هم بال و هم پر
از گل آدم گل بریش نکر منظور بودی   تیر خاکی را ملایک سجده کی کردندی اکبر
ساحل از بحر بخششش کر نبودی کوه جودی   تا قیامت نوح در کشتی بطوفان بودی اندر
پور آزر کر سر کرم از ولای او نبودی   کی شدی بردًا سلاما آذر ابر پور آذر
کر نمیفرمودی اقبل لا تخف بر پور عمران   تا ابد میبود ولّی مدبرا از بیم اژدر
پور مریم کر نمودی مرده را خود زنده از دم   هست از ان دلکش میدی ایلیایی حبیبا مادر
بود او با هر نبی در سر و با احمد بظاهر   گر نبودی او نبودی هیچیک زایشان پیمبر
از پی دفع خیال لم یلد لم یولد است   کش نبی کفوا له کردید میخوانم برادر
کشتی هستی بدریای عدم تا بود کشتی   هستی او کرد راین در یا نمی افکند لنکر
کوهر تاج ولایت شاه اقلیم هدایت   کز عبودیت شدش ملک ربوبیت مسخر
چون منی کی میتوان مدح و ثنا کردن شهی را   کش خدا مداح قرآن مدح او را شد مصدر
یا امیر المؤمنین یا ذالکرم یا شاه مردان   ای بهر دردی تو درمان وی بهر مشکل تو شافی
صد هزاران غم بقلبم سکون کردید مدغم   صد هزاران از هجران بیقرارم کشته مضمر
داد آن ها با بیان غمها بدل یکسر نهان   نیست هرگز چاره ان ها را اندازه بشمر
زور و زر هرگز نکردانند شقاوت را سعادت   جز تو قادر بر تصرف کیست اندر عالم زر
این شقاوت را مبدل با سعادت کن بزودی   تو احمد حق زهرا حرمت شبیر و شبر

هر بلایم بو سر آید یکسر از لا و بلا شد کیرم اینجا بکند در چون بکند در فردای محشر
یا علی این بیلک غم باشد ز غمها نهانی هیچ بیلک ز آنها نباشد بر تو پنهان و مستتر
دارم امید تمنا از تو در دنیا و عقبی لطف و احسان جود و اعطای بی پایان مکرر

در منقبت شافعهٔ روز جزا فاطمه زهرا

دختر طبعم از سخن رشته بگوهر آورد بهر نثار مدحت دخت پیمبر آورد
دختر از این قبیل که هست همواره تا ابد مادر دهر کجا ایکاش که دختر آورد
او دار از کجا و کی مادر دهر اینچنین فاطمه که مظهر قدرت داور آورد
چونکه خداش برگزیده از همه زنان دهر جاریه و کنیز او ساره و هاجر آورد
حق چو ندید همسرش در همه ممکنات از آن لازم و واجب آمدش خلقت حیدر آورد
چونکه بخدمتش ملک فخر کنند باید بو البشر از نتاج سلمان و اباذر آورد
پایهٔ قدر و جاهش خواست کسی کند بیان حامل عرش عرش را پایهٔ منبر آورد
ذوق وفائی از ثناش بو حلاوت اینچنین کز نی کلک صفحه را معدن شکر آورد
بهر طلوع انجم اشک عزاش باید اختر طبع من ز نو مطلع دیگر آورد
آه از آن دمی که او رو بمحشر آورد جامهٔ نور دیدهٔ خویش ز خون تر آورد
لرزه بعرش کبریا رعشه بجسم انبیا او فتد از زمان که او بر کف خود سر آورد
نالهٔ یا حسین از او سر زند آنچنان که زان کوش تمام اهل محشر فغان کر آورد
مادر اکبرش ز پی موی کنان بسان نی ناله و بانک یا بنی در صف محشر آورد
روز جزا شود ز سر شور قیامتی دگر چون ز جفا برید قامت اکبر آورد
رشتهٔ جان انس و جان بگسلد از نوا که آن کاکل غرقه خون آن جعد معنبر آورد
شافع عرصهٔ جزا او فتدش بکف لوا بیدق واژگون چو عباس دلاور آورد
نایل اگر شفاعت آن روز نخونهای او کیست که ایمنی دوان در طرز آنیر آورد
هست وفائیش امید آنکه بروز رستخیز از اثر شفاعتش چهرهٔ منور آورد

مرا طبع اگر نارسا یا رسا   نباشد گزیر از حدیث کسا
گذشتن مرا از حدیثی چنین   بسی دور باشد ز رای رزین
ز روح القدس جویم اوّل مدد   که جانرا رشد باید از وی رسد
پس انگه کنم عشق را پیش رو   نهم عقل را در برِ او گرو
که گر عشق نبود دلیل رهم   نشاید که پای اندرین ره نهم
کنم رشتهٔ نظم را تاب دار   بر او بر کشم لؤلؤ آبدار
وفائی دمی قصه آغاز کن   بآل عبا خویش دمساز کن
وفائی وفاداری از سر بگیر   ز آل عبا فیض دیگر بگیر
حدیثی است از حضرت فاطمه   که بی واهمه گویمش با همه
بگفتا که یک روزی از روزها   پدر شد مرا وارد اندر سرا
بفرمود کای دخت دلبند من   مرا ضعف سستی است اندر بدن
بگفتم پدر ضعف و سستی ترا   مبادا و بادا پناهت خدا
بفرمود کای دختر با وفا   بیاور مرا آن یمانی کسا
یمانی کسا را بیار این زمان   بپوشان مرا زیر این طیلسان
که سرّی نهان در پس پرده هست   که بی پرده زین پرده آید بدست
خدا خواهد از پرده سازد عیان   خدائی خود بر زمین و زمان
بجو خواهد او عشق بازی کند   بملک و ملک سرفرازی کند
نظر کردمش چون بپوشیدمش   رخی چه درخشنده‌تر دیدمش
چنان رویش از نور رخشنده بود   که بدر درخشنده اش بنده بود
برای مثل گفته شد ماه بدر   وگرنه مه بدر را چیست قدر
بماهی بود یکشب او را کمال   بود آنهم از عکس روی بلال
پس انگه حسن نور از در رسید   سلامی بداد و جوابی شنید
[illegible] بوئی مرا بر مشام   که آن بوی بوی نبی الانام

بگفتم که ای میوهٔ جان من | نکو بردهٔ بوی جانان من

بود جدّ پاکت بزیر کسا | بخواب خود آسوده باشد بسا

پس آنکه حسن همچو روح روان | روان شد سوی سرور انس و جان

بگفتا ز من بر تو ای جد سلام | بود تا کنم در برت من مقام

بگفتش بر أفت رسول مجید | بیا ای مرا مایهٔ هر امید

نشد آنقدر کاندر آمد ز در | حسینم روان همچو قرص قمر

چنین گفت بعد از درود و سلام | که آید مرا بوی جدّ بر مشام

مگر جدّ پاکم رسول خدا | ز مهر اندرین جا نموده است جا

بگفتم ترا جدّ رسول امین | بزیر کسا با حسن هر دو بین

پس آنکه سوی کسا رفت شاد | بجدّ مکرّم سلامی بداد

بگفت ای که ایزد ترا برگزید | ز بود تو آورده عالم پدید

بود تا که آیم به پیش تو باز | ز قربت شوم تا ابد سرفراز

بگفتش تو من من تو بی ما و من | چه جان اندر آمد مرا در بدن

بیا ای مرا مایهٔ افتخار | بتو تا قیامت من امیدوار

تو خود مایهٔ افتخار منی | بهر دو سرا اعتبار منی

توئی مظهر و مظهر عشق حق | بکار تو کس را نباشد سبق

بیا ای شهیدی که اندر جزا | جزائی نباشد ترا جز خدا

نبی با حسین بود اندر سخن | که تا که در آمد ز در بوالحسن

بدخت پیمبر بداد او سلام | بگفتا که بوئی رسد بر مشام

که آن بو بود بوی ابن عم | ز دل می زداید هزاران غم

مگر ابن عم برادر انبیاستی | که با خالق سرا خطر بپا است

بگفتم بلی آنکه دلبسته تو است | بزیر کسا با دو فرزند تو است

سوی کسا آن شه لافتی | نظر کرد دید او بچشم خدا

بعین خدا دید عین خدا ــ تجلّی نموده است اندر سرا
بچشم خدا دید نور ازل ــ تجلّی نموده است در هر محل
چه روی خود اندر مرآت دید ــ خدا را حقیقت در آیات دید
بگفتا سلام ای رسول امین ــ ز من یعنی از مالک یوم دین
سلامٌ تحیّات بیرون ز حدّ ــ ز من بر تو یعنی ز حیّ صمد
پیمبر جواب سلامش بداد ــ چی از نفس اغوش خود بر گشاد
چه با عقل کل عشق کل شد قرین ــ نمود آفرین عقل عشق آفرین
پس آن عقل کل مایهٔ هر وجود ــ سخن با علی از علی میسرود
که ای آنکه بر سر توئی تاج من ــ تو مقصود من از دو معراج من
دو معراج بودم ز جان آفرین ــ یکی در سما دیگری در زمین
یکی در سما با دو صد واهمه ــ یکی در زمین خانهٔ فاطمه
یکی در شب دیگری روز بود ــ که آن روز و شب هر دو فیروز بود
ولی شب کجا میرسد پای روز ــ که شب تیره و روز شد دلفروز
مرا ماورای آیت رخ تو است ــ که قوسین من جفت ابروی تو است
نظر کرد سوی کسا فاطمه ــ بزیر کسا دید یاران همه
بسوی کسا شاد و خورسند رفت ــ سوی شوی و باب و دو فرزند رفت
بگفتا سلام و رسیدش جواب ــ گرفت اذن و پس خفتش از باب
بزیر کسا رفت چون فاطمه ــ فتادند افلاکیان همهمه
ز بانوی حق چون عدد شد تمام ــ خدا را خدائی شد انجام بکام
عدد در کش حسن جانان بود ــ کسا در کش آن عدد زان بود
خدا بین ببیند بزیر کسا ــ کسی را بجز خمسه یعنی خدا
خدا خود منزه بود از عدد ــ ولی این عدد واحد [illegible]
خدا را اگر چه بود بی مکان ــ نهان بود در زیر این طیلسان

خدا گر منزه نبودی ز جای　　همی گفتی شد بزیر کسا
پس آمد ندائی بصوت علی　　بصوت علی بود و صوت جلی
ندانم من آیا ز تحت کسا　　بر آمد ندا یا ز فوق سما
که ای ساکنان سموات من　　بذات صفات و بآیات من
نکردم من این خلق نه آسمان　　نه خلق زمین و نه خلق زمان
نه کوه و نه صحرا نه بحر و نه بر　　نه خلق سپهر و نه شمس و قمر
نه عرش و نه کرسی نه لوح و قلم　　نه ایجاد هستی ز ملک عدم
مگر از پی حب این پنج تن　　که هستند مطلوب محبوب من
پس آنکه امین خدا جبرئیل　　بگفتا که ای کردگار جلیل
کیانند آیا بزیر کسا　　که بر ما سوا ایند میر کیا
جواب آمد از مصدر عز و شان　　بجبریل کای جبرئیل ابدان
که زهراست با باب با شوی او　　ابا هر دو فرزند دلجوی او
گر این پنج ما را نبودند یار　　نه شش بود نه هفت نه سه چهار
نمی بود بود نه افلاک را　　نه بود تو و خیل املاک را
چو جبریل واقف شد از سر هو　　بخاطر خلیدش مر این آرزو
که یارب چه گر این بحی نوا　　نوا یابد از قرب اهل کسا
دهی اذنم از فضل و جود و کرم　　دل پر ز اندوه شاد آورم
باعزاز و اجلال این پنج تن　　که سازی مرا سادس انجمن
بفرمود شو زود برو سویشان　　ولی خود مرو سویشان بی نشان
گر از ما نباشد نشانی ترا　　نباشد ترا ره بسوی کسا
تو از ما نشانی بهمراه بر　　که تا سوی ایشان شوی راه بر
بیک سو نه رای تدبیرها　　نشانی بر آیات تطهیر را
تو آیات تطهیر بهر نشان　　بگیر و ببر چون رسیدی بخوان

به پاکان نشانی به پاکی ببر ‏ به نیکان به نیکی سخن ساز سر

پس از ما رسان بر رسول انام ‏ هزاران درود و هزاران سلام

که ما را خدائی بکام از شماست ‏ ازل تا ابد بود و ام از شماست

ز خلق مه و مهر و عرش بلند ‏ تو ما را غرض ای شه ارجمند

رسید و رسانید بعد از سلام ‏ پیام خدا پس طلب کرد کام

سر از بی اذن بر خاک سود ‏ زبونی و پستی و پوزش نمود

گرفت اذن و شد در کسا جبرئیل ‏ به یک گوشه پنهان چه عبد ذلیل

خدائی که میجست در لامکان ‏ عیان دید در زیر آن طیلسان

ببالید بر خود ز شوق و شعف ‏ چه از قرب حق یافت عز و شرف

پس آنکه خداوند این نه قباب ‏ علیّ ولی لایق این خطاب

بپرسید از پادشاه رسل ‏ که این انجمن را چه باشد نزل

بنزد خداوند این انجمن ‏ چه قدر است ای پادشاه زمن

پس آنکه بگفت از رسول مجید ‏ بحقّ کسی کاو مرا آفرید

بحقی که حقش مرا از ازل ‏ بداد اصطفا تا ابد بی زلل

مرا داد بر ما سوی سروری ‏ نبوّت بمن داد و پیغمبری

بهر محفلی باشد این گفتگو ‏ شود رحمت حق در آنجا فرو

ستغفار گویان ملایک همه ‏ ببزمی که دارند این همهمه

زبان خدا پس سرود این سخن ‏ که خود رستگارند یاران من

رسول خدا بار دیگر بگفت ‏ دُرِ این سخن را دگر باز سفت

بهر جا شود ذکر این ماجرا ‏ ز هو هست هر حاجت آنجا روا

ببزمی که این بزم یاد آورند ‏ دل پژمرانند و شاد آورند

ببزمی کزین بزم آید سخن ‏ نماند مراد نماند حزن

دگر باره گفت آن زبان خدا ‏ که ما رستگاریم و یاران ما

بهر و سرا مژده از حق رسید | که هستیم ما رستگار و سعید
حدیثی بیاد آمدم سوزناک | ز کرب بلا و ازان جان پاک
بیاد آمدم قصهٔ جان گزا | ز سلطان دین خامس آل کسا
چه در کربلا شد بر او کار تنگ | ز بیداد آن قوم بی نام و ننگ
بدان جمع گفت از پی عذر خود | با تمام حجت زبان بر کشود
که من خود یکی هستم از آن کسا | که اهلش بپاکی ستوده خدا
که من یکتن استم از آن پنج تن | که حق گفت هستند محبوب من
من از آن کسانم که فرمود حق | که بر این کسان نیست کس را سبق
من استم از آن خمسهٔ بی بدیل | که سادس بر آن خمسه شد جبرئیل
من آنم که پیغمبر پاک نژاد | مرا بر سر دوش خود می نهاد
همی گفت آن سرور خافقین | حسین از من است و منم از حسین
گر از من نباشد شما را قبول | بپرسید از اصحاب خاص رسول
شنیدند و دیدند و بشناختند | بروی خدا تیغ کین آختند
کشیدند بر روی حق تیغ کین | بکشتند دین و امام مبین
بکشتند تهلیل و تکبیر را | مخاطب بر آیات تطهیر را
نمودند دانسته او را شهید | که مائیم محکوم حکم یزید
وفائی ازین ماجرا چون گری | بیاد آن شاه لب تشنه جیحون بری

در منقبت عصمت صغری جناب زینب خاتون

ندانم چه در سر خامهٔ عنبر فشان دارد | که خواهد سری از اسرار پنهانی عیان دارد
بمدح دختر زهرا همی خواهد سخن گوید | که با نغمات منصوری انا الحق بر زبان دارد
بآهنگ حسینی مدح خاتون حجازی را | بعید شوق خواهد بعالم رایگان دارد
[illegible] | چه خاتون [illegible] دارد
[illegible] | ز عصمت آفتاب و مکان در لامکان دارد

بیا عصمت تماشا کن که از بهر خریداری در این بازار یوسف هم کلاف ریسمان دارد
نبوت شان پیغمبر ولایت در خور حیدر نه این دارد نه آن اما نشان از این و آن دارد
تکلم کردنش را هر که دیدی فاش میگفتی لسان حیدر گویا که در طی لسان دارد
بود ناموس حق آن عصمت مطلق که از رفعت کمینه چاکر او پایه فرقدان دارد
بود نه کرسی افلاک کمتر پایه قدرش اگر گویم که قصر قدر و جاهش نردبان دارد
ز نشر محمل او باشد که این مهر رخشان را بدامانش زمین و آسمان هر شب نهان دارد
نه بیند تا که عقرب پرتو از شاه رخشان را فلک از قوس بهر کوریش تیر و کمان دارد
بچشم آنکه نرگس بدانش باز است و گلشن تو گوئی تا قیامت رخ برنگ زعفران دارد
نیفتد تا نظر بر سایه اش خورشید تابان را بچشم خویش از خط شعاع صد سنان دارد
نگویم من بود مریم کنیز مادرش زهرا اگر راضی شود او مریمش منت بجان دارد
زنی با این همه شوکت ندیده دیده گردون زنی با اینهمه سطوت بعالم کی نشان دارد
چرا با اینهمه جاه و جلال و عصمتش دنیا نمیدانم که چه بازار در هر سو عیان دارد
خبر گفتا خوش ای پیغمبر از سر این معنی که هر کس قرب او قرب و نیز امتحان دارد
ندا آمد بیاور ار کویند دیدش دیده مردم که درد و داغ خویش مخفی از نامحرمان دارد
اگر مستور گاهی باشد چو خورشید درخشنده نه بر سر چادر و نه ساتر و نه سایبان دارد
تجلی کرد تا اظهار شود حق و بر باطل زبال قدسیان هم ساتر و هم سایبان دارد
در این محفل بود زهرا بطهر حاضر و ناظر و گر نه گفتمی زینب چه از زهرا نهان دارد
حیا از روی زهرا میکنم ورنه میگفتم که زینب سر برهنه روبروی شامیان دارد
سخن آهسته تر باید که شاید بشنود زهرا و گر نه سوز آهش صد خطر بر جاودان دارد
صبا رو در نجف بو گو تو با آن شیر یزدان که زینب در دمشق و کوفه چشم خونفشان دارد
بگو از داغ فرزندت جوانان پیش زینب بزیر بار محنت سر قدی چون کمان دارد
[illegible]
پس از قتل حسین [illegible] که از طفلان [illegible] دارد

اگر خواهم ز غمهایش بیان یکداستان سازم | بهر یکداستان از غم هزاران داستان دارد
تو بهر شفاعت هر کسی را حجتی بر کف | وفائی حجتی قاطع ازاین تیغ زبان دارد

در مدح و منقبت آنحضرت نبی علیه السلام

نه هر کس شد مسلمان میتوان گفتش که سلمان شد | که اول بایدش سلمان شدن آنگه مسلمان شد
نه هر سنگ از بدخشانست لعلش میتوان گفتن | بسی خون جگر باید که تا لعل بدخشان شد
جمال یوسفی داری بحسن خود مشو غره | صفات یوسفی باید تو را تا ماه کنعان شد
اگر صد رستم دستان بدستت دست و پا بندد | بمکر و حیله دستان نشاید پور دستان شد
نشاید حکمتش خواند هر کس لاف از حکمت | که عمری بندگی باید نمود آنگاه لقمان شد
سر سودائی دنیا و خود را فکر دستاری | در اول فکر سر باید شد و آنگاه سامان شد
مرا از وعدهٔ حور و قصور ای واعظ مکن وعظ | بهشت بی قصور من حریم وصل جانان شد
ولی ذو المنن یعنی حسن آن خسرو خوبان | که هر چیزی از عهد با قدرتش ممکن در امکان شد
نه حبش باعث جنت نه بغضش موجب نیران | که حبش محض جنت گشت و بغضش عین نیران شد
وجودش واجب و ممکن نما در عالم خلقت | ولی در صورت واجب درین عالم نمایان شد
کهی میخوانمش ممکن کهی میدانمش واجب | نه ممکن هست نی واجب که هم اینست و هم آن شد
بصورت بود توحید بهیبت همچو پیغمبر | ولی حضرت داود مدار دین ایمان شد
ستایش کردش آدم تا که آدم شد درین عالم | هوایش نوح بر سر داشت تا ایمن ز طوفان شد
چه نامش حرز جان بنمود ز آذر را | نه بس ایمن از آن آذر و آذر گلستان شد
چه با صوت حسن انی انا الله گفت موسی را | و از طور سینایش زهی تا عمر ثنا خوان شد
همین صوت حسن بودش که گر پیدا ز شجر | همین نور حسن بودش که از طور تابان شد
صفت ذات پاکش باز هم از نو مطلع دیگر | ز شرق طبع هم اختر تابنده رخشان شد
شنیدی آستینش آشکارا دست یزدان شد | ثنا آن آستانش حضرت جبرئیل دربان شد
وجودش محو تجلی حق عیان باشد سراقدام | حدوثش و حقیقت با قدیم گر یک بیک باشد
نشد یکتا با اطلاقی که توانم مدح انشائی | که مداحش خدا است و بهر مدح قرآن شد

چنین شاهی که خلقت شد جهانی یکسر بفرمانش ‌ ‌ ببین کاهل جهان از غافلی تحت فرمان شد
مگر انصار یاری داشت آن مظلوم بی یاور ‌ ‌ که هر چون جفائی شد بر او ز انصار یار نشد
ز ناچاری به بیعت داد دست آن شاه بی لشکر ‌ ‌ چه یک انسان نبودش یار و آخر کار تنها شد
مگو بیعت که از شمشیر خونریز سخت تر بودش ‌ ‌ چه او با زادهٔ سفیان قرین عهد پیمان شد
مگو بیداد بی کو آتش بی سوزنده تر بودش ‌ ‌ همای آن کزان مرغ دلش در سینه بریان شد
دو سبط مصطفی دادند جان از آب بی آبی ‌ ‌ زبانی حسین اما حسن از آب بیجان شد
حسین پیش از شهادت کو نشان تیر شد اما ‌ ‌ حسن بعد از شهادت نعش پاکش تیرباران شد
حسین را کو علی اکبر شد از دست خسان کشته ‌ ‌ حسن هم قاسمش پامال از سم ستوران شد

در مدح حضرت سید الشهدا علیه السلام

بهار است و کند جا هر کسی بر طرف صحرائی ‌ ‌ نوای از بلبلی کمتر دراُفکن شور و غوغائی
کبوتر وار هو هو کن برار از سینه هیهائی ‌ ‌ و یا کوکو چو قمری زن بیاد سرو بالائی
بکن این شور و غوغا را که در عهد برنائی ‌ ‌ وگرنه چون خزان عمر شد از عهده برنائی
فغان و زاری بلبل ببین وقت سحر با گل ‌ ‌ که دارد با دو صد غلغل ز وصل گل تمنائی
همه عمرت بباطل رفت پس کو حاصل ای غافل ‌ ‌ چرا تخمی نمیپاشی درین مزرع بدانائی
همی مانند باران تر و تازه در چمن رعنا ‌ ‌ تو تا کی از سحاب دیده کان اشکی نپالائی
تعلقهای تن از قرب جانان کرده محرومت ‌ ‌ تو خود دیوانه ای در غل شکایت از که بنمائی
رها کن این تن خاکی که اصل تو است افلاکی ‌ ‌ تو مصداق کرمنا که پاک و بالائی
تو دانی انا الله سر ها از خود بخود هر دم ‌ ‌ برای روشنائی در شب تار از برون آئی
درین دار از دار خود پرستی وارهی ای دل ‌ ‌ تو چون عیسی گذر ز دنیا و بگذری عرش پیمائی
تو تا کی از فنا و نیستی ترسان دلبرا ای ‌ ‌ مترس ای دل بدین احمد نه کیش ترسائی
فنا عین بقا و نیستی هستی بود بالله ‌ ‌ ولی این را نمیدانی تو تا مغرور دنیائی
ترا حیف است حیف ای دل که تو پیدا ز و لا لله ‌ ‌ بگیر از هو ابتدا که بنوشی جام صهبائی
چه جای خم و صهبا چه خمخانه چه مینا ‌ ‌ تو نشنیدی مگر نامی که میگویند مینائی

می صاف محبت کوش بادان میکسارانرا
که در میخانهٔ توحید مخمور و شیدائی

همه از بادهٔ حب حسینی تا ابد سرخوش
براه حق گذشته از سر هستی بیکجائی

ز هفتاد و دو خم روز ازل این بادهٔ گلگون
چشانیدند که خویش هم گشتند دریائی

همه فانی ولی باقی چه توکل بر پیش کل
همه چون سبز سرسبزند همچون لاله حمرائی

بحب حسین تو انچه کردند آن فناکیشان
تولای حسین توحید محض آمد تولائی

من از عشق تولای نبی بر حق بدانستم
که جز عشق و تولای حسین نبود تولائی

همه پیغمبران یکسر بنوشیدند از این ساغر
که هر یک را بود در سر بقدر خویش سودائی

محمد عقل کل ختم رسل چون عرش پیما شد
ز شور بادهٔ حب حسینی گشت اسرائی

نبی دانست که تا او را بنا [illegible] که پا بستی
که بر دوش این سبو را میکشید انشر [illegible]

مگر بشنیدگان باغ نبی تنها و پیغمبر
که بر دوشش کشید او چو گل تنها بزیبائی

بگفتا جبرئیل اینها این منت بدوشم
ز دوشش خود بدوشم چو اشتر گفتا لائی

کجی بر دوش را و بودی بهنگام سجود حق
کهی بر سینه از مهر نزول وحی بالائی

حسین عشق منی حسین حسینی طاعت [illegible]
حسین منا هر چه بینائی چه عقبائی

الا ای نظم نطاق شعر [illegible] اکنون چه جز [illegible]
که طالع شد ز شرق طبع هر شعری چه شعرائی

تو آن کنز خفی در ازل [illegible]
تو شاه جهات معنا و بل [illegible] معنائی

چگویم هم بگویم تو [illegible] تو [illegible]
تو نوح و تو خلیل الله تو موسی تو عیسائی

نشد [illegible] کی شد [illegible] تو
بقرآن قصهٔ یحیی مثل باشد تو یحیائی

تو هم [illegible] طالب هم [illegible]
تو سلمی تو لیلا تو [illegible] تو عذرائی

نباشد در [illegible] عالم خالی آستان تو
برای انبیا و اولیا ماوی و ملجائی

چنان [illegible]
حسین اللهم خوانند با جنون و سودائی

تو [illegible]
[illegible] که هر [illegible] یکتائی

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

پیمبر جدّ پاکت رحمة للعالمین آمد ولیکن مظهر رحمت توسن دنیا و عقبائی

بو خاک درت صد بار زآب زندگی بهتر بو آب فراتت مر مرا خوشتر ز هر مائی

ز درد جبرائیل و فطرس بازپرسم قدر مقدارت که جز تو نیست فریادرس بر هر سر سودائی

اگر اشک عزای تو نصیبوم اولمیوبدی بسوی جنّت المأوی کیمی جا و مأوائی

توئی آن گوهر یکتای دریای عبودیّت چنانکت میتوان گفتن که اصل اصل دریائی

وفائی ایشه خوبان بعشقت مهیا زجان چه باشد گر زاحسانا نظر برو بفرمائی

مراحب تو بس باشد که در دنیا چه در عقبی برین کوچیزه بکو مغزائی اهل عطائی

شها اغماض تا کی یک نگاهی گوشهٔ چشمی وگرنه کار ما خواهد کشید آخر برسوائی

جهان چون چشم سوزن تنگ شد بر عالی و دانی تو میدان و میدانی که زین تنگی بگشائی

بحق تشنگیهائی که از این تشنگی مارا رهائی ده بده بر آب رحمت حکم سقائی

جز این پس دید درمان نیست دادیم آزاد بیا گر دی چه حاجت چون تو دانائی تو بینائی

تو هم ایهمه هاده کوما از کف دادی خرام از پرده بیرون آخر از بهر تماشائی

بطور راستی گویم که یا باید برون آئی ویا بر حال ما بیچارگان یکسر ببخشائی

مرا یک خانه بایست در فردوس از هر بیت پسند طبع غرا زود باید لطف فرمائی

بو هر بیت وایلی عوض در آخرت دائم ولی یک بیت و یا بدعوض با بیت دنیائی

در مدح حضرت سید الساجدین علی بن الحسین

بهر جا گه زند عشق خیمهٔ اجلال برای امن و سلامت نماند مجال

امیر عشق بهر کشوری که رو آورد بلا مقدمة الجیش او بود لا یزال

بهر کجا که تجلّی نمود جلوهٔ عشق بلا فکند در آنجا ز هر طرف زلزال

هواء عشق و بلا را اگر نجا ز هم نیست بلا و عشق بهم توأمند در همه حال

همیشه جام محبت ز غم بود لبریز مدام ساغر عشق از بلاست مالامال

بلا چه لازمهٔ عشق شد مکن تشویش هجوم لشکر غم گر ترا کند پامال

ز خویش بگذر و بگذار با چهرهٔ عشق اگر که تشنهٔ شوقی هست نهایة الآمال

بخاطر آنچه رسد باشدش زوال ز پی | بغیر عشق که او را نبود و نیست زوال
اگر که پرتو عشقی فتد بکلبهٔ دل | زمین او همه ادبارها شود اقبال
کسی که از شرف عشق سربلندی یافت | دو گیتی ار بدهندش بر او است وبال
قبول عشق و بلا گر نمینمود آدم | هبا بُد تا ابد ماند بود در صلصال
بقدر حوصله زین جام جرعه نوش شدند | نه چون نبی محمد و چون آل او مجد کمال
گرفته‌اند ز آدم و نوح و خلیل و هود و شعیب | ز انبیا همه تا اوصیا و پس امثال
بلا و عشق بدوران تمام دور زدند | نیافتند حریفی بجز محمد و آل
خصوص سید سجاد مفخر امجاد | دلیل راه هدایت اسیر قوم ضلال
بیک علیل چنان هر چهار جمع شدند | بکربلا که نگنجد تصورش بخیال
بلا هر آنچه فزون گشت عشق افزون شد | رسید کار بجائی که درک اوست محال
منش خدای ندانم ولی روا باشد | ز حلم بجدائیش کرد استدلال
که از صفات جلالش یکی بیان سازد | ز عرش و فرش برآید صدای جل جلال
هر آنچه هست یکی ز ملک تا ملکوت | بخوان نعمت او ریزه خوار عم نوال
منظم است ز وی کار آسمان و زمین | مرتب است ز وی روز و هفته و مه و سال
زبان ناطقه لال است اگرچه تا ابد | بمدح او بسراید سخن چه در لآل
هوای مدحت او بود بر سرم اما | فسرده طبع مرا ماتمش ز اول لال
غم مصیبتش از مدح شد عنان گیرم | فکند محنتش اندر وجود من زلزال
ثنای او همه ماتم ستایشش همه غم | مدیح او همه اندوه و وصف اوست ملال
مثال ذره و خورشید قطره و دریاست | بلا و محنت او را نیم بهر چه مثال
بدشت کرب و بلا گویم از کدام غمش | غم عیال گرفتار یا غم اطفال
چگویم آه از آندم که خیل همچو سیل | روان شدند پی تاراجشان باستعجال
ز جور و کینه پس آنگه زدند آتش کین | بآشیانهٔ او طایران سوخته بال
ز تاب شعلهٔ آتش بهیچ تابید شدند | چو مرغ سوخته پر یا که تیر خورده غزال

شد

شد آن تعلیل چنان از هجوم غم آیدم | که هست خود ز بیانش زبان ناطقه کلال

بلای کرب بلا را کشید با همه درد | که کوهها نتوان گشت زیر او حمال

ز دست ظلم و ستم چرخ دون نهاد و ربود | بپای او غل و از پای دختران خلخال

بذرهٔ نعش بیک عقل پی نبرد | چو پایش ابله دار است پای وهم و خیال

قد کذو الفا مر فاستقم شد راست | شد از تطاول نا راستان بین چون دال

ز جور دشمن غدار و از تجلی دوست | رخش چو بدر درخشنده قامتش چو هلال

شها منم که مرا نیست در صحیفهٔ عمر | بجز ثنای تو کو هست افضل الاعمال

ولی ثنای من اندر خور جلال تو نیست | که کس ثنای تو نتوان جز ایزد متعال

چو نام من ز وفا مام من نهاد بگفت | وفائی است ستایش گر محمد و آل

کنم بمهر و وفا چون سرشت دست قضا | قد ربنا صبیهٔ من نوشت حسن مال

اگر ز زیور الفاظ شعر من عاریست | چو ساده ایست که او خالی است از خط و خال

در مدح حضرت باب الحوائج موسی بن جعفر علیه السلام

عاشق آن باشد که چون سودا کند یکجا کند | هر دو عالم با سر یکموی او سودا کند

از برای سوختن پروانه سان پروا کند | نی بسر در راه جانان نی بجان پروا کند

در خم چوگان حکم دوست گردد همچو گوی | خود نه بیند در میان تا فرق سر از پا کند

عاشق آن باشد که چون در بزم جانان راه یافت | باده اشک سرخ و ساغر دیده دل مینا کند

چون شنید لعل جانان بشنود از تار تار | در مزاجش تار کار نشأ صهبا کند

اینچنان سازد ز خود خود را تهی چون بند بند نی | دوست را مجنون خویش و خویش را لیلا کند

عاشق آن باشد که عشقش طعنه بر وامق زند | ور عذار و گلعذارش ناز بر عذرا کند

آن بت بالا بلایش گر فرستد صد بلا | خود نمی بیند بلا تا روی در بالا کند

از بلا هرگز نپرهیزد که در راه طلب | خنده جانان خار را اکلیل خار را دیبا کند

عشق را نازم که چون مینا ز دل اندر کشود | غیر خود هر چیز بیند سربسر یغما کند

[illegible]

شد پسند خواطرش تنهائی زندان ازان — تا دوتا خود را بر پیش ایزد یکتا کند
نیست در توحید استثنا بغیر ذات حق — جا فدای ان شهی کو کار مستثنی کند
گر قدر گردد مقدر نیست بی فرمان او — در قضا باشد مصوّر حکم او امضا کند
یک اشاره گر کند عالم شود یکسر عدم — عالمی ایجاد باز از نو بیک ایما کند
بر جبین ابلیس را او داغ ابلیسی نهد — بو البشر را آدم او از علّم الاسما کند
ز آب او آتش نوح ابراهیم را بخشد نجات — آب را غیرا و آتش لالهٔ حمرا کند
حضرت موسی بن جعفر کاظم و جازم که او — ناظم دین است و بنا عزم او انشا کند
باز این موسی چه موسی کو بیک جلوه — رخنها در جان موسی و دل سینا کند
میشکافد سینهٔ سینا و عمران زاده را — از ظهور یک تجلّی خرّ مغشیا کند
که عصا را بر کف موسی نماید اژدها — گاه از هر دستش موسی ید بیضا کند
یک دمی شد همدمش تا یافت اینها از دمش — ور نه عیسا کی تواند مرده را احیا کند
زان سبب باب الحوائج شد لقب ور اکه او — هر مراد و مطلبی حاصل کجا ترضی کند
هر که شد امر و چو ابلیس از این در بی خبر — خاک محرومی بسر هم موقف فردا کند
مطلعی کرد به طالع باز م از عرش خیال — جبرئیل خامه را چو کوکه تا انشا کند
همچو احمد سیر در قوسین او ادنی کند — گنج زند از افشیها الذی اسری کند
قامت موزون او سروی بباغ فاستقم — تا ابد نشو و نما در سایه اش طوبی کند
هر کجا او را مکان انجاست رشک لا مکان — خود و بو اقدسش بغداد را بطحا کند
هست اینهم چه موسی که هر کس مو سو نیست — ناز بر موسی بن عمران فخر بر عیسی کند
سیّد قرآن لقب یس نسب طه حسب — آنکه ظاهر از دو لب اسرار ما اوحی کند
هل اتی خو و الضحی رو آیه و اللیل مو — کشف حم جا میم ابرو قصه از طه کند
شد بیان در شان او شانی که در شان او — نی است محکم تو خدا امر او ازابد کند
قطب نما کعبهٔ دین قبلهٔ اهل یقین — طوف بر گرد حریمش مسجد الاقصی کند
چونکه دایم شیوه منظور بست از این طبق — با یاد او هم آنکه بر شیوهٔ آبا کند

خواست تا مظلوم باشد زان سبب مسموم شد — ورنه عبدی کی تواند حکم بر مولی کند

ظلم هارونی که فرعون شد از آنهم منفعل — شد باین موسی که فرعون کی به موسی کند

بهر او سنگ بین شاهد قتل آن مظلوم را — ملتزم شد چون اعانت بر شقی اشقا کند

هست در عالم مسلم هر که ننگ عالم است — خاک عالم بر سر دنیا و ما فیها کند

دود ظلم و ظلمت هارون ظالم بین که او — خواست خاموش آن چراغ دودهٔ زهرا کند

دود ظلم انگیخت اما گشت روشنتر چراغ — نور حق را مدبری کی میتوان اطفا کند

کرد مدح و ثنا اما وفائی کی توان — کس ثنای سبح اسم ربک الاعلی کند

باید ایزد وصف خود را خود کند از بهر ما — کس نباید قصه از الله الا الله کند

انکه مثوی دشمنان او دهد بئس القرار — انکه مأوی دوستان او جنة المأوی کند

در مدح و منقبت امام ثامن حضرت علی بن موسی الرضا ع

ای خاک طوس چشم مرا توتیا توئی — مائیم درد مند و سراسر دوا توئی

داری دم مسیح تو ای خاک مشک بیز — یا نکهت بهشت که دار الشفا توئی

ای خاک طوس چون تو مقام رضا شدی — برتر هزار پایه ز عرش علا توئی

ای خاک طوس درد دلم را توئی علاج — بر دردها طبیب بغم ها دوا توئی

ای ارض طوس خاک تو گوگرد احمر است — قلب وجود ما همه را کیمیا توئی

ای خاک طوس تبر اتابین بس که از شرف — مهد امان و مشهد پاک رضا توئی

شاهنشهی که خیل ملایک بدرگهش — دایم برند سجده که مسجود ما توئی

شاهنشهی که سلسلهٔ انبیا تمام — گویند شاه بفدای تو چون مقتدا توئی

شاها زبان خامه بمدح تو قاصر است — لیک این قدر بس است که دست خدا توئی

این شکر کار که چون جد تا جدار — در عقدهای مشکله مشکل گشا توئی

اکنون نجات ندانم تورا صفات — دایم به بحر علم خدا نا خدا توئی

جبریل طبع باز عرش خیال من — آورده مطلعی که از آن مدعا توئی

ای آنکه در طریق هدی رهنما توئی — بر جن و انس رهبر و میر هدا توئی

گر خواهمت خدا نه خدائی ولی خدا چندان نمود در تو تجلی که ها توئی
هم مظهر خدائی و هم مظهر خدا آئینهٔ جلال و جمال خدا توئی
نا چار خواهمت چه بشر زانکه چون نبی مصدوقهٔ کریمهٔ قل انما توئی
توام بود حدوث وجود تو با قدم بر خلق ابتدا توئی و منتها توئی
محکوم حکمت آمد حکم قدر مدام کی بی رضای تو است قضا چون رضا توئی
وافی بعهد خالق و کافی بامر حق قول الست قائل قالوا بلی توئی
مشکوة نور ارض سما و زجاجهٔ مصباح روشن شجر لا و لا توئی
هم سبط مصطفائی و هم شبل مرتضی هم نور چشم حضرت خیر النسا توئی
بر دو یمین آل عبا ثالثی بنام خامس ز بعد خامس آل عبا توئی
فریادرس بهر غم و کافی بهر الم حصن حصین عالم و کهف الوری توئی
والشمس آیتی بود از روی انورت تو ضحیش آنکه ترجمهٔ والضحی توئی
بنو عجب بشان تو تنزیل هل اتی قرآن توئی کتاب توئی هل اتی توئی
بحر کرم محیط هم قائد امم عین عطا و منبع جود و سخا توئی
شاهد بهر ضمیری و کافی بهر خطیر وافی برای ترجمهٔ قل کفی توئی
باشد طفیل هستی تو خلق ماسوی مقصود ز آفرینش ارض و سما توئی
فخرم همین بس است که در نشأتین مرا مولی توئی امام توئی پیشوا توئی
لطف تو شد دلیل وفائی بسوی تو حقی که در طریق هدی رهنما توئی
خواهد دو چیز از تو به دنیا و آخرت بخشا بوی که مالک هر دو سرا توئی
نعمت در اینسرا و شفاعت در آن سرا چون منعم و شافع روز جزا توئی
پیوسته دشمنان تو در رنج تا ابد همواره دوستان تو در کنج تا توئی
این میکشد مرا که بصد رنج و صد بلا در دست خصم کشتهٔ زهر جفا توئی
هرگز کسی شهید نبوده است همچو تو با آنکه غریب و بیکس و بی اقربا توئی
نه بود کسی که دادرسی وقت احتضار در غربت اوفتاده برنج و بلا توئی

سوم برای بیکست یا غریبیت | یابی طبیعت که بغم مبتلا تو ئی

در مدح و منقبت امام علی بن موسی الرضا علیه السلام

جمال آن پری پرده تا از پرده پیدا شد | مرا راز نهان از پرده بیجا آشکارا شد
بسودای سر زلفش دلم سرگرم سودا شد | شد تا با خبر یکسر دل و دینم بیغما شد
ز آشوب سر زلفش نه من تنها پریشانم | که در هر حلقه خلقی واله و مفتون و شیدا شد
ز جان بلبل شیدا بر آمد ناله و غوغا | چه از هم غنچۀ خندان آن گلبرگ تر وا شد
تجلی کرد حسن او بهر دوری بیك طوری | گهی در هیکل مجنون گهی در رنگ لیلا شد
طراز طرۀ عذرا و شور عشق وامق شد | گهی در شکل سلمی آمد و گه طرز سلمان شد
خمار نشأ مینا بعشق بادۀ وحدت | گهی ساقی گهی ساغر گهی گاه مینا شد
عجب شوری ز تنك شکرت افتاده در عالم | که هر شیرین لبی را مایۀ صد شور و غوغا شد
دلم بس سعیها میکرد تا رازش نهان ماند | ولی عشق تو کاری کرد کان بیچاره رسوا شد
بیا بر ساحل چشمم ببین بر مردم آبی | گرت بر اهل دریا یکنظر میل تماشا شد
مرا اول عهدها بستی که با من مهربان باشی | چه شد کان عهدها بشکسته یکسر چون دل ما شد
مرا ترك تمنا هست اینا ای شه خوبان | بدانم گر تمنای تو بر ترك تمنا شد
همین دولت ز فیض تست عشقت مرا کافی | که بیتی چند در مدح و ثنایت بیخود انشا شد
تو ئی نائی منم نی بیش ازاین دیگر نمیدانم | همی دانم برون از نای من اینگونه آوا شد
شهنشاهی که مرآت مثال الله علیا شد | جمال ایزدی از نور رویش او هویدا شد
به ممکن غیر ممکن بود دیدن ذات واجب را | چه آنشه جلوه گر شد در جهان حل معما شد
صفات ایزدی یکسر بذاتش مدغم و مضمر | گهی شد مظهر الاسماء و گاهی عین اسما شد
در اول صفحۀ امکان چه صادر گشت لفظ کن | کتاب نسخۀ هستی ز کلك او محشا شد
امام هشتمین و قبلۀ هفتم که در گردون | چه صحن روضه اش از ثابت و سیاره زیبا شد
امیر عالم تجرید و شاه کشور تفرید | امیر خطۀ توحید و شرط لا و الا شد
حدوثش با قدم همسر گهی صاد گهی مصدر | طفیلش ما سوا یکسر که او هم فی اولا شد

رضای او رضای حق ز افعال حق مشتق　　وجودش از وجود اسبق بعینه عین یکتا شد
بامر او قدر کاری بحکم او قضا جاری　　بعالم فیض او سار از اعلی تا بادنی شد
بهر در بسته و در ها از او هر مشکل آسان　　خراسان شد حرمشان از انکه او را جا و ماوا شد
امانها من ضامن حرم از حرمتش ایمن　　بامر او زمین ساکن بحکمش چرخ پویا شد
ندانم کیست او یا چیست لیکن اینقدر دانم　　که رتبش ست حق تا پایه اش از هر چه بالا شد
بتن قدرتش تا شد مخمر آدم آدم شد　　زفیض علم الاسماء مکرم گشت و والا شد
کهی شد نوح را کشتی کهی بر کشتیش پشتی　　کهی شد ساحل جودی نجات از ورطه دریا شد
لباس خلتش آراست چون در بر خلیل الله　　سراسر نار نمرودی بتو بردا سلاما شد
تمنی کرد موسی تا که بیند روی یزدان را　　زنور روی او یک ذره در طور آشکارا شد
نمیدانم چه شد زانوار اما آنقدر دانم　　تجلی للجبل و اندک سینا خر موسی شد
بچاک جامه مریم دمید از روی رأفت دم　　که بی جفت اندرین عالم تولد زان مسیحا شد
زفیض سایه سر قدان دوحه احمد　　چنان اندر چمن سرو و صنوبر سبز و رعنا شد
مگر حکم ابوت داد لطفش ابر نیسان را　　که طفل قطره در بطن صدف لؤلؤ لالا شد
امین حضرت عزت معین مذهب ملت　　قسیم دوزخ و جنت نظام دین دنیا شد
بقدرت معجزه آورده نه مخفی نه در پرده　　بشیر پرده هی کرده که خصم جان اعدا شد
بخلاقی و رزاقی و غفاری و قهاری　　بحول قوه باری بهر چیزی توانا شد
ز درگاه رضا کس نارضا هرگز نمی گردد　　که کویش قبله حاجات ارض و سما شد
وفا میکرد الله دل هزاران عقده مشکل　　نگردد گر در اینجا حل کجا خواهد جز اینجا شد
عدو بادت سرش چون گوی اندر خم چوگان　　محبت تا که سرگرم از تولا و تبرا شد
دلم سوزد بحال آن شه مظلوم بی یاور　　که در شهر خراسان کشته اندر دست اعدا شد
زجو کینه مامون دلش لبریز شد از خون　　بطشت از حلق او ریزش همه احشا و امعا شد
ملایک سربسر گریند مشغول عزای وی　　خدا داند عزا بهر رضا در عرش اعلا شد
خداوند جهان کشتند امام زین عجب دارم　　که زیر افلاک ویران شد نه عالم زیر و بالا شد

از فیض

از نجف اشرف این قصیده مانند عریضه خدمت امام ثامن عرض شد

ای صبا سوی خراسان از نجف بیکون گذار / بوسه زن بر خاک آستان امام با عجز و انکسار
پس بروی خاک مقدس سجده کن با صد نیاز / نه جبین را بر زمین با ذل و ضعف و افتقار
نزد آن سلطان خوبان از وفای عرضه کن / هم تحیت هم سلام اما هزاران هزار
بعد تبلیغ تحیات و سلام آنگه بگوی / ای که عشقت برده از جان دلم صبر و قرار
جز محبت چیست تقصیر و گناهم کاینچنین / در بلای غم چو بلبل بایدم جای عقار
برگ جانم زند باد بهاری نیشتر / میخلد بر چشم از نظارهٔ گل نوک خار
من نشانیدم نهال دوستی غافل از این / کان نهال آخر جفا و جور می آرد ببار
از تغافلهای لیلی میرد مجنون ز دست / دیگر او را صد مسیحا ناورد بیرون ز کار
آنچه بر من رفته از دوری حکایت گر کنم / ز آتش دل و فتد بر گنبد گردون شرار
تیر انداز قضا را شد دل و جانم هدف / کشته‌ام آماج پیکان قد لیل و نهار
من نه ایوبم نه یعقوبم که بار غم کشم / می نشاید کرد بار فیل را بر پشهٔ بار
آنچه من دیدم کجا یعقوب کی ایوب دید / ای تو صد ایوب و یعقوب از شما امیدوار
شانزده فرزند از من رفته چون گلبرگ تر / کز غم هریک دلی چون لاله دارم داغدار
کشف ضر بنمود از ایوب و یعقوب از وفا / چون شود از من نمائی کشف ضر بی انتظار
گر دلها را بعالم سر بسر قسمت کنند / یکدل خرم نماند در تمام روزگار
بس دلم تنگست تنگ از چشم سوزن تنگ تر / رشتهٔ امید را بربسته ام بر زلف یار
صرف عمر خویش بنمودم بعشق دوستی / و زپی مدح تو کردم شاعری از من شعار
نیستم دعبل ولی دعبل اگر بودی کنون / سجده میکردی مرا بر در نظم شاهوار
در نظم آبدارم در همه ایران زمین / رونق گوهر شکست و قدر لؤلؤ کرد خوار
از پی مدح و ثنای آل طه کرده ام / شط و نهر دجله بس جاری ز شعر آبدار
ای امام هشتمین ای معنی ماء معین / حیف باشد تشنه‌ات میرد در قفار
اینچنین آئین وفاداری نه شرط دوستیست / جای خدمتهای دیرینم باشد اینسان گوار

شکوه از گردون نمایم یا ز بخت خویشتن
از وفای یار نالم یا جفای روزگار

حیف باشد یار ما باشد رضا ما نارضا
نارضامند از رضا پیش درستی ننگست عار

دارم امید آنکه نپسندی بمن این عار و ننگ
چشم دارم آنکه بگشائی گره زین بسته کار

یا خطائی رفته باشد یا خلافی در سخن
چشم اغماض از تو دارم ای امین رازدار

از تو میخواهم نگاه لطف در هر لحظهٔ
بر من مسکین نمائی خاصه وقت احتضار

چشم امید از تو دارم آنکه بشماری مرا
در شمار دوستان خویش در روز شمار

زود فرما زایر کویت مرا تا آنکه من
بعض احباب را دا سازم بتکرار المزار

ایکه از خلق کریمت هشت جنت یک نسیم
وی که از قهر الیمت هفت دوزخ یک شرار

چون ندانم پایهٔ قدر تو زان گویم که هست
عرش و کرسی از طفیلت تا قیامت پایدار

لا و الا را خدا داند که شرط اعظمی
زانکه از ارکان توحیدی تو یعنی هشت و چار

آفرین ای باعث هستی که هستی آفرین
میکند از هستی قامت بهستی افتخار

مهر گردون قرنها با مهر رویت شد قرین
تا گرفت این روشنی از مهر رویت مستعار

یک اشارت از تو کرد ایجاد شیر پرده ها
تا گردیدند آشکارا خصم اگر در آشکار

هم تو خلاقی و هم رزاق در این معجزه
گرچه خلاقی و رزاق نیست کار کردگار

طوس شد از مقدمت رشک گلستان ارم
شد خراسان از وجود روضه ات دار القرار

زایران کوی تو هر یک شفیع محشرند
چاکران درگهت هر یک قسیم خلد و نار

چون ندانم وصف ذاتت را بیارم مدح کو
لاجرم در مدح کردم اختصار و اقتصار

عرض حالی بود مقصودم نه شعر شاعری
چند بیتی عرضه کردم در مقام اضطرار

حق ذات اقدست کز شاعری افتاده ام
بسکه بر من تنگ بگرفته است چرخ کجمدار

مطلبم را گر بر آری و مرا یاری کنی
شاید از نو مرغک طبعم شود بلبل هزار

ایکه از سر ضمیر بنده من هستی خبیر
آنچه مطلب را که میدانی همی خواهم برآر

ای وفائی کار با یار است دیگر غم مخور
سرخ گل آید بباغ و سبز گردد نوبهار

بعد هر غم عرضه را رسید عالی نسب
چشم دارد کز شفای چشم گردد کامکار

ای غبار خاک کویت کحل چشم حور عین / این غبار از چشمهایش رفع بنما از عنا

تقاضای صلهٔ جایزه از حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام

ای منبع فتوت وای معدن کرم / باز از سلام حق بجناب تو دم بدم

وز من بقدر رحمت حق هر دمی سلام / بر حضرت مقدست ای قائد امم

یا پرتوی ز نور وجودت بمن بتاب / یا خانهٔ وجود مرا ساز منهدم

یا زود کن عطا صلهٔ شعر بنده را / یا زود کش بدفتر اشعار من قلم

آخر مگو نیم متمسک بحبل تو / یا نیستم بذیل جناب تو معتصم

آخر مگو نه قصد تو کرده ز راه دور / یا محنت سفر نکشیده بهر قدم

عمری مگو که صرف نمودم بعشق تو / یا جان بی نثار تو ناورده از عدم

اینها اگر چه جمله ز فیض وجود تو است / اتمم علی نعمتك ای سابغ النعم

گر فی المثل خزائن عالم بمن دهی / باشد بنزد جود تو یک قطرهٔ ز یم

گیرم که من ز مادح شاهم ولی چه شد / آن لطف بیعوض که بود لازم کرم

گو پرسدم کسی که ترا داد جایزه / لا در جواب گو بمثل یا شاه یا نعم

گر بی کنم دلا ز تو بردارم از تو مهر / این مهر بر کرا فکنم این دل کجا برم

گر از درم برانی با حالت پریش / رو بر در که آورم ای قبلهٔ امم

حاشا ز لطفت ای همه عالم ترا غلام / کلا ز جودت ای همه شاهان ترا خدم

کز درگه امید تو امیدوار تو / محروم و ناامید رود با هزار غم

در منقبت بقیة الله حضرت صاحب الزمان عجل الله فرجه

نمود خور چو رخ اندر نقاب شب پنهان / مغاک سوره والليل شد زمین و زمان

گشود گیسو بر چهره دخت شاه حبش / چو پادشاه ختن شد بزیر خاک نهان

نمود زال فلک با همه سپید دبیر / فشاند بال ملائک مثلث سوی کیوان

مگو تو کشتی با صد کوشه یا نوح هند / گرفت بر زبر تخت آبنوس مکان

دماغ دهر شد آشفته از رگ سودا / چه رفت از رخ ایام زردی یرقان

بدتیرگی همه آفاق همچو پر غراب
غریب نیست اگر خوانمش شب هجران

شبی بعینه چون بخت عاشقان تیره
شبی بعینه چو چشم دلبران فتان

بروی خویش فرو بسته در دوران شب تار
ز نا ثبات زمان و ز طوارق حدثان

نشسته بودم با بخت خویشتن در جنگ
خزیده بودم در کنج بیکسی نالان

بغیر فکر حبیبم نبود در خاطر
بجز خیال خلیلم نبود در دل و جان

نبود در سر من جز هوای او شوری
نگردد در دل من جز خیال او خلجان

نوشتم از پی تهذیب نسخهٔ احضار
بنعل پاره و کردم در آتشش پنهان

بیادگار چه این نسخه داشتم از پیر
بکار بردم تا کار دل شود آسان

کنون بکو همت این نسخه بود آیهٔ صبر
بجای نعل دل و عشقم آتش سوزان

نرفته بود ز شب آنقدر که جذبهٔ شوق
نمود او را بی اختیار کرد روان

ز در رسید بزد در گشودمش رو شد
ز نور کلبهٔ من رشک قلهٔ فاران

شد آفتاب جمالش به نیم شب طالع
چنانکه در ظلمات آب چشمهٔ حیوان

ز روی او همه ایوان و کاخ من روشن
ز موی او همه اسرار عشق گشت عیان

قدی بخوبی با بارك الله چون طوبی
رخی بخوبی با لو حشر الله چون رضوان

بروشنی رخ او بود یک فلک خورشید
براستی قد او یکجهان ز سرو چمان

چو سرخ دید دو بادام من ز خون جگر
گشود لب بسخن آن نگار پسته دهان

نهان ز عشق و پنهانی از کرشمه و ناز
بی تعقد دل همچو غنچه شد خندان

بگفت ای ز غم هجرم اخگرت در دل
بگفت ای ز فراق من آذرت بر جان

چگونه بود ترا دل در آتش دوری
چگونه بود ترا جان به تیر هجران

بگفتمش که مرا عشق کرده خار و ذلیل
بگفت عشق چنین است کار عشق چنان

بگفتمش همه عمرم گذشته در تب و تاب
بگفت غم مخور امشب تو شب هجران

بگفتمش که مرا جان رسیده است بلب
بگفت جان نه متاعی تو که کوئی از آن

بگفتمش بنگر برخ اشك خونینم
بگفت عشق نخواهد دلیل یا برهان

غرض ز لوح دلم میشد زنک فراق — بر بند لهای سخن ان نکار چرب زبان
که ناکهان ز پس پرده فالق الاصباح — نمود پرتو انوار صبح را تابان
خروش صبح خروشید بلبل سحری — بشاخ کلبن و سوری همی بزد دستان
سحر کرفت کریبان صبح صادق را — چه جیب طاقت عاشق درید تا دامان
مرا شد از افق طبع مطلعی طالع — بسان طلعت جانان و کوکب رخشان
چه کشت رایت دارای روزکار عیان — سپاه ظلمت شب منهزم شد از میدان
مکر تو کفتی شد نور مهدی و ظاهر — مکر تو کفتی شد رجعت امام زمان
ولی حضرت داور وصی پیغمبر — سلیل حیدر صفدر خلاصهٔ امکان
ز انبیا همه اقدم بر اوصیا خاتم — امام اکبر و اعظم خلیفهٔ رحمن
بوصف قدرش یك نسخه سر بسر توریة — بمدح ذاتش یك ایه جملهٔ قران
قصاید که بمدحش نوشته کاتب صنع — نخست مطلع ان هَلْ اَتیٰ عَلَی الْاِنسان
نه واجبست و نه ممکن وجود کامل او — بود چنان که توان کفتنش هم این و هم ان
ولی مطلق و فیض نخست و جلوهٔ حق — کمال قدرت و غیث زمین و غوث زمان
همه ملایك از بهر خدمتش چاکر — همه خلایق بر خوان نعمتش مهمان
اکر ز صنف ملك خوانمش زهی تهمت — اکر ز نوع بشر خوانمش زهی بهتان
تمام ریزه خور خوان نعمت اویند — ز جن و انس و وضیع و شریف و خورد و کلان
اکر بپرتو لطفش معین ذره شود — شود چو مهر درخشنده بر فلك تابان
شرار اتش قهرش اکر بیحر افتد — شود ز چشمهٔ خورشید خشك تر عمان
سحاب جودش کر قطره را کند یاری — شود جهان همه دریا کران تا بکران
اکر که صورت او بر برد شود بجبال — ز بیم او همه کردند همچو ریك روان
نهیب قهرش اکر در رسد بکوش فلك — اسد بدامن جدی و حمل بود پنهان
اکر باباق لیل و نهار اشاره کند — که تا روند عنان بر عنان بیك عنوان
روند کوش بکوش از نهیب سطوت او — چنانکه تفرقهٔ روز و شب فهم نتوان

بمهر و ماه کند امر اکر بسرعت سیر   بر نیم لحظه نمایند طی تمام زمان
اکر که ذرهٔ از علم او بخلق رسد   شوند خلق جهان هر یکی چو صد لقمان
اکر ز وسعت نطقش مدد بنقطه رسد   کند بدایره مرکز احاطه دایره سان
اکر ز چهرهٔ عفوش نقاب بر خیزد   بهر کناه شود عذر خواه صد غفران
ز وصف قدر جلالش زبان ناطقه لال   نمیرسد بکمالش قیاس و وهم و کمان
خوش آن زمان که در آید برون ز مکمن غیب   شود جهان همه از یمن مقدمش چو جنان
وجود ظلم و تعدی جهان شود خالی   بعهد عدلش کردد زمانه امن چنان
که آشیانه کبوتر کند بچنکل باز   بکله کرک شود پاسبان بجای شبان
نفاق کفر بایمان بدل شود که مکو   بر نی ز منبر آید از آن صدای اذان
بچوب خشک بر بند چه اول و ثانی   شود ز معجز او چوب خشک سبز چنان
که سنت عهد ان در اعتقاد سست شوند   جدا شود چو شب تیره کفر از ایمان
شها بجان تو سوکند شوق دیدارت   ز ناشکیب دلم برده صبر و تاب و توان
ندرون هجر سر آید نه عمر میماند   رسید عمر بپایان و هجر بی پایان
بقدر صبر توام عمر نوح می باید   که تا خلاص توانشد مکر از این طوفان
بعهد هجر تو باران فتنه می بارد   مکر که جودی وصل توام رهاند از آن
جهان پیر پر از ظلم و جور شد آخر   ز قسط و عدل بکن اینجهان پیر جوان
بپیچ دست قضا و ببند پای قدر   کرت نه بندهٔ حکمند و تابع فرمان
بر آر دست خدائی ز آستین ای شاه   بکیر ز اهل ستم داد دودهٔ عدنان
هر آن سری که نباشد بخط فرمانت   قلم صفت سر او را بتیغ شق کردان
پی ثنای تو اشعار من بدامان ماند   که در ثمند بدریا و کوهر اندر کان
چنان نماید شعرم که ابلهانه بوند   شکر بحنظله بنکاله زیره در کرمان
ولیک بلبل باید که در محبت کل   بصد ترانه و دستان همی کند افغان
تو بمدح و ثنای تو ذات من مجبول   که مام داده بعشق تو شیر از پستان

اگرچه لایق مدح تو نیست اشعارم
ولی چه چاره جز اینم نبود در دکان

صفات مصطفوی کز پدرت زاد را کست
بقدر قوه نموده است قدر نقصان

ز مدح او نشد افزون مقام مصطفوی
ولی بماند ز نقصان برون ز کار فشان

منم وفائی کز این همت امروز
کشیده رشتهٔ نظم ز گوهر غلطان

بمدحت تو شدم نکته سنج و نغمه سرا
که دوستی ترا معیار باشد و میزان

همیشه تا که کند انما افاده حصر
علی مقید حصر تا که هست بهر زبان

بود برای محب تو منحصر شادی
رسد زیان و ضرر مر عدوت را بر جان

پس از ثنای امام زمان بود لازم
زبان خالی از او کرد در زمانه بیان

که در مصیبت جد تو شه حسین تشنه جگر
همیشه در اسف و حزن و ماتمست و فغان

زبان حال مقالش باین سخن گویا
که کاش بودم و بستم بخدمت تو میان

هزار حیف نبودم بکربلا افزون
که در رکاب تو شهزاده جان کنم قربان

میان ما ز قضا طول دهر فاصله شد
نشد که تا بشوم پیش مرگت از دل و جان

بجرم اینکه چنین کرد دهر دون پرور
کشم بتیغ ز پیر و جوان او چندان

که چهر دهر تمام ز خونشان رنگین
که دجله دجله کنم خون برون ز کار روان

بانتقام فشارم گلوی دهر ز قهر
که تا برون کنمش خون فاسد از شریان

ولی اگر بیکباره قتل عام کنم
تلافی سر یکموی اکبرت نتوان

قصیده در مدح حضرت علی بن الحسین علی اکبر ع

باز این سر سودائیم با عشق همسر آمده
شور جوانی را نگر پیرانه بر سر آمده

شد آفتابی آنکه تابان مرا در کاخ جان
مهر مهی در دل مرا چون شکر در بر آمده

ماهی که مهر آسمان از عکس و پیش رخشان
این ذره را یارب چسان خورشید در بر آمده

حربا و عشق آفتاب از عقل دور آمد ولی
خورشید بین کان ذره را از مهر در بر آمده

کز خویشتن حربا مکن مرهم چون عاشقان دلبر
خورشید حربا دیده از ذره کمتر آمده

حسن جهان آرای دیدم ترا و است بیان
انسانم هر طبع من بحر و مضطر آمده

حسن ازل سراپایش از هر چه برتر آیدش — در زیر چتر و سایه‌اش خوش تا سراسر آمد
بهر گزند از چشم بد از چهر خویش تا ابد — بر چهره خال کرد خدا اسپند و مجمر آمد
مویش ختن رویش چمن لعل لبش رشک یمن — وز سنبل تر بوسمن جعدش معنبر آمد
شیرین لب شیرین سخن از بسکه شهدش در دهن — گوئی بدخشان یمن خود کان شکر آمد
آن چشم فتان کن نظر مژگان خونریزش نگر — کان ترک غارت کرد کو با تیر و خنجر آمد
از طالع بیدار من این طبع گوهربار من — در وصف لعل یار من گنجی نکوهر آمده
از وصف لعلش این دم باشد دم روح اللهی — وز نعت چشمش مر مرا گیتی مسخر آمد
معجز ز لعلش او مر وز چشم مستش ساحر — بنگر که سحر و معجزه با هم برابر آمد
اعجاز شعرم را ببین او را ببین سحر مبین — من خود چو موسی خامه‌ام مانند اژدر آمده
از حد فزون آمد سخن از بس ستودم خویشتن — این شورش و غوغای من از عشق دلبر آمده
آن دلبر طه حسب وان خسرو یس نسب — ماه عجم مهر عرب از چهر انور آمده
اندر سپهر دلبری یکتا چو مهر خاوری — از بهر تعظیمش دو تا این چرخ چنبر آمد
آن کاو حسین مفتون او لیلای اینجا مجنون او — او خود ذبیح این یک خلیل آن یک پیمبر آمد
نام خلیل کربلا سر حلقهٔ اهل ولا — کز وی خلیل آذری ایمن ز آذر آمد
لیلای دشت ماریه صد هاجر او را جاریه — کی هاجر اسمعیل او مانند اکبر آمد
بر گو تو اسمعیل را باشد ذبیح الله چنین — کش خون جسم نازنین او را شناور آمد
شبه نبی مصطفی شبل علی شیر خدا — از دوده خیر النسا وز نسل شبر آمد
مشتق نمود از نام خود ایزد چه نام نامیش — الله اکبر وصف او ز الله اکبر آمد
چون جد نامی نام او آمد علی از نام حق — مانند جدش قدر او از هر که برتر آمده
در وصف خلق و خوی او آیات قرآن سر بسر — در مدح روی و موی او هر جا دو دفتر آمده
در علم و حلم و صولت او همچون علی مرتضی — در خَلق و خُلق و گفتگو مانا پیمبر آمده
شد ذات پاک مصطفی چون مظهر ذات خدا — بی‌شبهه شبه مصطفی از هر دو مظهر آمد
یکشمه از خلق خوشش هر هشت جنت سر بسر — یک ذره از روی رخش هر هفت اختر آمده

یکشاخه از سرو قد شه طوبی و نخل بزندگی ‌‌ یک رشحه ز لعل لبش تسنیم و کوثر آمده
ان لب که میوه‌ای از وی تسنیم کوثر رشحه ‌‌ در کربلا از تشنگی مانند اخگر آمده
خورشید با بنو نیشهٔ آن هودان تشنه لب ‌‌ آن قوم کافر کیش را کز کینه کافر آمده
رخصت گرفت از بهر جنگ از باب خود او بی درنگ ‌‌ آمد بمیدان چون نهنگ اما دلاور آمده
ان پرتو نور ازل از صدر زین شد جلوه گر ‌‌ گفتی تجلی للجبل پشت تکاور آمده
پس تاخت همراه چنان کز بیم لرزید آسمان ‌‌ مانا که حیدر شد عیان واندر خیبر آمده
گردان شیراشر همه در اضطراب و واهمه ‌‌ گفتند با هم همهمه کاینک غضنفر آمده
یا کبریای داوری با سطوت پیغمبری ‌‌ گفتی تعالی الله علی بر قصد لشکر آمده
با صد شکوه و طنطنه مر آن سمیه زیک تنه ‌‌ اسب عقابش زیر ران چون باد صرصر آمده
لاهوتیان لا حول گویان با خدا یکسان خاکیان ‌‌ از برق شمشیرش عیان آشوب محشر آمده
شد بر عقابش راه تنک از بیش آمدن جنگ ‌‌ سرها بی تن بر زمین تنهای بی سر آمده
هر سو که راند بحر خون چون کشتی بی بادبان ‌‌ سرها چو مرغابی روان هر سو شناور آمده
شوق پدر را او عنان بر تافت از رزم خسان ‌‌ سوی پدر آمد چه جان اما مظفر آمده
سنگینی آهن بتن بس صعوبت سخت آمدش ‌‌ وز تشنگی جان در بدن مانند آذر آمده
در بر کشیدش را پیمبر جانا گوهر نهاد شه بر دهان ‌‌ شرمنده زان لعل لبان یاقوت و گوهر آمده
گفتا بکل گلزار دین ای مایهٔ اسرار من ‌‌ شهد شهادت مر ترا اندر تو مضمر آمده
روزی که با جانان بجان عقد شهادت بسته ام ‌‌ قربانیت ایجان بجان منظور داور آمده
بود از ازل عشاق را پیمان بجان در باختن ‌‌ پیمان در عاشقی از جان فزونتر آمده
گفتا ای خلیل با وفا صد جان من بادا فدا ‌‌ یکجان چه قابل مر ترا کاو جان محقر آمده
پس بار دیگر همچنان از خیمه باپس شد روان ‌‌ در پشت کین گر ترسان باز او مکرر آمده
اما در این بار از وفا آمد که سازد جان فدا ‌‌ از بخت خوشدل کز قضا امر مقدر آمده
شوق شهادت تاج او فوق سنان معراج او ‌‌ از تیر پران فرقش با تیغ و با پر آمده
در سر نکه از پشت زین پشتش بنام بر زمین ‌‌ تا بوسه‌اش از روی کین آن زخم خنجر آمده

کفت ای پدر منی السلام اینک رسیدم بجا … جدم محمد باد و جام از حوض کوثر آمده
یکجام نوشید از آن سرخوش کذشتم از جهان … از بهر آن جان جهان انجام دیکر آمده
زآواز او چون خبر شد آمد پدر او را بسر … تنها خدا داند مکر او را چه بر سر آمده
چون دید او را غرق خون افتاده اندر خاک و خون … زد صیحه کز آواز او کوش جهان کر آمده
کفتا علی الدنیا عفی ای سرو بستان وفا … اینک پدر بر سر ترا با دیده تر آمده
هر چند داغم زین عزا اما رضا هستم رضا … کز عهد پیشم این بلا منظور و منظر آمده
در راه جانان شاه دین چون داد معشوقی چنین … در بزم عشاق از همین انشر مصدر آمده
بکذر وفائی زین سخن از عشق خون بادم مزن … کین راز بس باشد نهان وین سر مستتر آمده

در منقبت و لقب از نسل خلیل حضرت علی اکبر علیه السلام

طبع شرر فشانم از شعله آذر آورد … بلبل نطقم از کجا طبع سمندر آورد
بلبل آن کلم که پیوسته ز بوی سنبلش … باغ بهشت را خداوند معطر آورد
آنکه خداوند اکبرش خلق نمود تا مکر … نام کرام خویش را خالق اکبر آورد
کرد خدا رسول را مظهر خود برای آن … تا مکرش برای خود مظهر مظهر آورد
شعشعه جمال و مظهر نور احمدی … طنطنه جلال و یاد ز حیدر آورد
میسزد آنکه را دکو دفتر و مصحف دکر … در صفت جلال و جاه علی اکبر آورد
از لب روح بخش او و ز آئینه جمال او … معجزه و کرامت از خضر و سکندر آورد
بهر طلوع ماه رخسار او اثر ز سپهر زین … اختر طبع آتشین مطلع دیکر آورد
خواهد اکر جلوه از روی منور آورد … آینه جمال خورشید مکدر آورد
جز رخ و زلف و قامت معتدل او در انجمن … کر نشنید سر و را سنبل و کل بر آورد
بر کذرد به هر زمین با قد دلستی چنین … تا بقیامت از زمین سر و صنوبر آورد
کیسوی مشکبو کند شرم [illegible] زد و ش تا کمر … تا بکمند بند خورشید بچنبر آورد
و چه جمال [illegible] انکه چو مهر خاوری … بر کذرد ز چرخ اکر هیچ بتکاور آورد
[illegible] رخ و [illegible] بند تیز رک … شکل هلال [illegible] اختر ماه منور آورد

درگه رزم رخش او ز اسپ چرخ بگذرد | نیزهٔ او شکست بر گنبد اخضر آورد

الحذر والحذر بگوید و رسد از نبرد او | بانگ امان و الامان گوش جهان کر آورد

العجل العجل ز تیغش بقتال دشمنان | قابض روح را از آن مرحله مضطر آورد

تا شده زعفرانی از خوف رخ عدوی او | چهرهٔ او ز تیغ خون لاله احمر آورد

در صف کارزار با شوکت و سطوت نبی | بر همه ظاهر و عیان صولت حیدر آورد

شور شهادتش بسر بود و گرنه کی توان | تیغ بتارکش فرو منقذ کافر آورد

بهر طراز نیزه میخواست که بر سر سنان | کاکل غرقه خون و آن جعد معنبر آورد

چون ز شرارهٔ عطش لعل لبش کبود شد | خواست گلوی تشنهٔ خویش فرو خنجر آورد

خواست شود فدائی کوی پدر بکربلا | تا که بعرصهٔ جزا بر کف خود سر آورد

بر کف خود سر آورد بهر جزا ز برای آن | تا بگلوی کشتگان آب ز کوثر آورد

آب ز کوثر آورد بهر که از برای آن | کس که ز آب دیده رخسارهٔ خود تر آورد

خواهد اگر رقم کند قصهٔ تشنه کامیش | کلک فدائی ز غمش شعلهٔ آذر آورد

در منقبت قمر بنی هاشم حضرت ابی الفضل العباس علیه

امید راستی از چرخ کجمدار مدار | پر استخوان بود از کین بکجرویش مدار

بکینه بسته کمر از بحره تنگ همی | پی شکستن دلها جریست این جرار

نمیتوان بزمین پای را نهاد از بیم | ز بسکه شیشهٔ دلها شکسته این غدار

ز صدر زین بزمین زد هزار رستم را | پیاده کرده ز کین صد هزار سام سوار

فشرده بسکه دلم را فشرده شد که در او | نمانده قطرهٔ خون که نوشد این خونخوار

نرسته آنکه به پیش بر ستیزه برخیزم | نه جای زیستنم در جهان نه پای فرار

ز دست ساقی دوران گردش گردون | بساغر است مرا خون دل بجای عقار

دگر نه جای شکیبا مرا نه قلب صبور | نه تن که بار کشد هر چه او نماید بار

بغیر ناله نمانده از وجود من اثری | که هست آن اثر از ناله نیز جز دل بار

زیاد بس گله دارم ولی شکایت او | بغیر او نتوانم [illegible]

کنم شکایت و هم مکر بحضرت او | که راز یار بباید نهفت از اغیار
بدوستی قسم ای دوست کز تو خرسندم | بهر چه میکنی اما مشو ز من بیزار
اگر برند بشمشیر بند از بندم | بر تیغ ار بنمایند تار تار او تار
بجان دوست که از دوست نگسلم پیوند | بزلف یار که دل برندارم از دلدار
ولی نه شرط محبت بود که بگذارند | کمینه چاکر خود را قرین عیب و عوار
که تا حسود بمن نکته گیرد و گوید | چو یار تو است جفاکار دل از و بردار
شود زبان حسودان دراز بر من و تو | باین روش اگر آید دوست میکنی رفتار
بدست خویش اگر بو سر زنی شمشیر | بزن ولی مگذارم بچرخ ناهنجار
که چرخ را بمن از کین عداوتیست قدم | خدنگ جور قوی است بس نمودهام تکرار
اگر تو دوست شوی او بمن نیابد دست | اگر تو یا شوی او بمن ندارد کار
بتار زلف تو سوگند اگر بمن تو یار شوی | برآورم من از این چرخ کجمدار دمار
بانتقام برآیم ز بین همت دوست | بر بینیش کنم از رشتهای نظم مهار
بسیر سر ولای تو با ثبات قدم | نه از ثوابت او کمترم نه از سیار
اگر احاطه بمن دارد او تو میدانی | مرا احاطه بر او بیش از دوست چندین بار
وجود او بود اندر وجود من مطوی | نه آشکار نه پنهان بسان سنگ شرار
بر موی تو سوگند اگر اشاره کنی | شنیش ببرید کنم ز رفتار چو شب تار
مرا ز عقرب گوش چه غم که میدانم | هزار منظره افسون برای عقرب و مار
بدل ز خنجر مریخ او هراسم نیست | چه هست نازک مژگان یار با من یار
ز بست نحس و هم هیچ قبض بطی نیست | که قبض و بسط مرا بسته شد بزلف نگار
اگر که میل کند طبع از پی نخجیر | مرا بود جل و جنگ وا و کمینه شکار
اگر صلاح بود در میان بد صلحی | وگر بیار وفائی شواز پی پیکار
اگر چه قابل یاری نیم و خواهم | بفضل خویش تفضل کنی تو بر من زار
همیشه باد در انکار و جهل چون بوجهل | کسی که فضل ابوالفضل را کند انکار

ببین که طبع چنان شد بمطلعی دیگر　　بسان مطلع رویش مطالع الانوار

شها تو ماهی و مهرت بدل گرفته قرار　　برین بندگی تو دارم من از ازل اقرار

تویی که ماه بنی هاشمت همی خوانند　　در آسمان نکویی و در سپهر وقار

تو آفتاب حجازی و ماه کنعانت　　کلاه فخر جان بکف دل نهاده بر بازار

شها تو یوسف حسنی و یوسفان جهان　　به پیش حسن تو چون صورتند بر دیوار

ترا چنانکه تو هستی مدیح نتوان کرد　　که عقل را به کوی عشق نبود بار

صفیر عقل کجا ره برد بکشور عشق　　که جای عشق بلند است و نیز دشوار

امیر کشور عشقی و در وفاداری　　ترا نظیر نباشد بهیچ شهر و دیار

کسی بسان تو در شیوه وفاداری　　نیامده است و نیاید بعصر از اعصار

چنانکه بهر پیمبر تویی برای حسین　　نداد جعفر طیار و حیدر کرار

پی وفای حسین انقدر رفتی پای　　که هر دو دست برفتت ز دست از کار

روا بود که به بسیط افتخار کند　　چو یافتی آمد همه دست جعفر طیار

بر آستان تو سوگند که آستان تو　　ز عرش برتر و بالاتر است چندین بار

اساس قصر جلال تو بسکه هست رفیع　　جز ابرویش نتوان بود دیگری معمار

شها بمدح و ثنای تو طایر طبعم　　چو مرغکیست که از شهپرش کند منقار

مرا چه مدح و ثنا در خور جلال تو نیست　　پس از ثنا و ثنا مینمایم استغفار

ولی بمدح تو چون ذات من بود مجبول　　ازین قبیل سخن سرایم و ندانم عار

چنانکه از پی تجدید مطلعی دیگر　　زبان چو شعله تیغ تو گشت اشتهار

سمند کین چو بتازی به رزمگه حیدروار　　زمین بچرخ برین بر شود بسان غبار

تو مظهر اسدالله و در معرکه جنگ　　بسوزی چو مرحب عرت بتو کینه شکار

تو شبل شیر خدایی ز صولتت کرگان　　برون ز رزم چو روبه همی کنند فرار

ترا قضا و قدر هر سو چاکران قدیم　　یکی روان ز یمین و یکی روان ز یسار

قضا بحکم تو هر سو کند کمان داری　　قدر به تیر بچشم عدو زند مسمار

بچشم کین چو بتازی سمند کینه ز خشم — فتد ز نعل سمندت بجان خصم شرار

ز سرکشان دلاور ز فارسان دلیر — تو را بعرصهٔ میدان چه صد چه صد هزار

سخنوران جهان قصهٔ شجاعت تو — بگفته‌اند و نگفته‌اند عشری از اعشار

مرا چه حد که بوصف تو خود سخن رانم — که پای عقل بود لنگ اندرین مضمار

سمند طبع محبت چسان کند جولان — پیاده است درین عرصه صد هزار سوار

وفائیم من و خواهم ز لطف بشماری — مرا بسلک غلامان خود برون ز شمار

تو و حمایت من بالغدو و الآصال — من و غلامی تو بالعشی و الابکار

ایضاً در منقبت حضرت ابی الفضل العباس

طبعم بمهر ترانه نوای دگر زند — عشاق وار بر صف خوف و خطر زند

گاهی هوای ملک عراقش گهی حجاز — گاهی قدم بخاور و گه باختر زند

با مهر مخالفست موالف براستی — مانند آفتاب که بر خشک و تر زند

از کوچک و بزرگ بگیرد سراغ یار — باشد مگر که چتر سعادت بسر زند

شاید ز فیض بخت همایون نشأتین — یک نشأه ز جام محبت اثر زند

آری کسی که اهل نظر نیست در جهان — باید که حلقه بر در اهل نظر زند

لا سیما بدر که شاهی که از کرم — چون ذره ز مهر رخش بو حجر زند

گردد بسان لعل درخشنده تابناک — وز آب و تاب طعنه بشمس و قمر زند

بو الفضل و بو الکمال ابو السیف آنکه او — بر فوق عرش رایت فضل و هنر زند

شاه حجاز و ماه بنی هاشمی لقب — آن کو لوای نصرت و فتح و ظفر زند

از بهر سیر رفعت او طایر قیاس — با شهپر خیال اگر بال و پر زند

مشکل رسد بحلقهٔ دربار رفعتش — صد بار اگر ز حلقهٔ امکان بدر زند

حکمش چنانکه نقش ز نقش قضا بود — امرش چنانکه کوه ز بیش قدر زند

در حوزت صلابت مرهی مردمی — در رزم کار تکیه بجای پدر زند

بوسه بکفش ار نیست مداحش — گر ذره ز خاک درش بر بصر زند

ز نخاک جای سوزن اگر بود با مسیح — میبایدش قدم بسر عرش بو زند
یعقوب را محبت یوسف رود ز دل — کو بر رخش ز منظر دل یکنظر زند
از شرق طبع روشن من مطلعی دکر — چون قرص افتاب درخشنده سر زند
عباس اگر که دست بشمشیر بو زند — یکباره شعله بر همه خشک و تر زند
از تیغ آبدارش کو یک شراره — گردد عیان بخرمن هستی شرر زند
از قتل خود خبر نشود تا بروز حشر — بر فرق هر که تیغ بلا بیخبر زند
از بسکه هست چابک و چالاک تند و تیز — شمشیر تا رسیده بمغفر بسر زند
سازد دو نیم پیکر او بی زیاد و کم — از خشم هر کرا که بسر یا کمر زند
پیوسته نیش بر رگ جان مخالفان — فصاد تیر تیزش چون نیشتر زند
روز وغا قضا و قدر چاکران او — هر جا اراده کرد قضا و قدر زند
خیاط وار شخص قضا جامهٔ ممات — بهر عدو بروز فنا آستر زند
صباغ وار دست قدر رخت زندگی — در خم نیستی ز اجل بیشتر زند
کو یک شرر ز شعلهٔ تیغش رسد بخصم — تا روز حشر نعرهٔ هذا السقر زند
شاها مرا بمدح تو لطف تو شد دلیل — ور نه چگونه مور زره پا بدر زند
تا شد بمدحت تو وفائی سخن سرای — نطقش هزار طعنه بقند و شکر زند
سقا ندید و نشنید بروزگار — از سوز تشنگی شررش بر جگر زند

در منقبت حضرت قاسم بن الحسن صلوات الله علیهما

زبان خامه درآید داستان بوالکن — وگرنه داد چی اند ز ماند داد سخن
سخن چگونه سرایم که نیست بی توفیق — عنان یکسخن اندر کف کفایت من
نخست فیض طلب کرد باید از در دوست — که از عنایت وی چشم دل شود روشن
اگرچه خامهٔ من بشکست چرخ ازکین — ولیک چاره نباشد مرا ز دست سخن
رهائی مرا ز من وار گونه طاس فلک — درین بساط چه بیند مور و لگن
مرا بلاست چو از غم ذکر رشش کردن — مراد نیست چو از خون بدست چرخ کهن

چه کارها که نکرد او بدستیاری مکر — چکارها که نکردی بپافشاری تن

بسا بساط که از وی بباد رفت — بسا نگین که فکند او بدست اهرمن

بسا نشاط که آغشته شد بغصه و غم — بسا سرور که آلوده شد برنج و محن

فسرده کرد بسی لاله زار و سوسن و گل — خزان نمود بسی نونهال و سرو چمن

بسا جوان که بناکام از او بحجلهٔ گور — بجای رخت عروسی ببر نموده کفن

ولی نیامده هرگز جوان ناکامی — چو شاهزادهٔ آزاده قاسم بن حسن

بدشت ماریه کرد او عروسی که هنوز — از او رسد بفلک بانک ناله و شیون

جوان اوّل عمری بسن سیزده سال — که آمدی ز لبانش هنوز بوی لبن

چو دید بیکسی عم تاجدارش را — دلش نماند که غم اندرو کند مسکن

اجازه خواست که تا جان کند نثار رهش — نداد رخصت میدانش آن امام زمن

بگفت اگر چه مرا جان نه لایق است ولی — پی نثار تو باقیست در سراچهٔ تن

بهر دو پای وی افتاد بوسه داد از شوق — بهر دو دست بپیچید شاه را دامن

بعجز و لابه و الحاح و گریه و زاری — گرفت رخصت از حسین بوجه حسن

ز برج خیمه برآمد چو کوکب رخشان — سهیل سر زده گوئی مگر ز سمت یمن

ز خیمه گاه بمیدان کین روان گردید — رخی چو ماه تمام و قدی چو سرو چمن

کلاه خود بسر بر نهاده از کاکل — ببر نمود ز گیسوی خویشتن جوشن

گرفت تیغ عدو سوز را بکف چو هلال — نمود در بر خود پیرهن بشکل کفن

میان معرکه جا کرد با رخی چون ماه — شد از جمال دلارای او جهان روشن

فراز قلهٔ سینای زین چو جلوه نمود — زمین ماریه شد رشک وادی ایمن

کلیم اگر ارنی گفت و لن ترانی یافت — ولیک هیچکس از دم نیافت پاسخ لن

بحیرتم که چرا قبطیان کوفه و شام — نتافت در دلشان نور قادر ذوالمن

پسر آن نبیره و فرزند حیدر کرار — ز برق تیغ زد آتش بخرمن دشمن

چنان بکشت شجاعان نامدار آن طفل — که زال چرخ ورا گفت صد هزار احسن

ولی چو خواست شه جان نثار کو حسین … بنود چارهٔ کارش بغیر کشته شدن
ز خون سر بکف دست خویش بست حنا … بنو عروس شهادت نهاد دست گردن
ندانم آه دران دم چه گونه بود حسین … که شاهزاده بخاک اوفتاد از توسن
بخاک ماریه ران آفتاب طلعت را … بغیر سایهٔ شمشیرها نبود مأمن
بناله گفت که دامان خویش را دریاب … ببین که قاتل من ایستاده بر سر من
پی تلافی خون من علی اکبر … ز روی کار تو بنیاد خصم را برکن
وفائی از غم او میزند بسینه و سر … دلش بماتم او کشته است بیت حزن

در منقبت حضرت مسلم بن عقیل علیه السلام

کسی کاو با بتی شیرین زبان هم راز و همدم شد … بغیر از حرف او از هر چه لب بربست ابکم شد
فرو بست گوش جان ز هر این آن چندان … که بر اسرار جانان از سر و شر غیب ملهم شد
براه دوست داد از شوق جان شد زنده جاوید … دمی غمخوار جانان گشت و دیگر فارغ از غم شد
بعید طرب بگذشت از جان در ره جانان … بیک ثنا عارت چشم و چراغ اهل ایمان شد
ز هستی در گذشت آنسان که خود شد مالک هستی … ز خود بیگانه شد تا در حریم یار محرم شد
طلبگار از دل و جان گشت پیکان محبت را … که تیر جان گداز سینهٔ او عین مرهم شد
نشان آدمیت خاکساری باشد از آری … هر آنند آدم چو نکرد از خاک آدم شد
ز نخل زندگی تواند خورد ثمار یکی … که بر دارد وفاداری و در گیتی مقیم شد
نه هر کس بذل سازد سر بسر مال و منال را … بعالم میتواند در سخاوت همچو حاتم شد
نه هر کس سر بجنباند نشان سروری داند … که هر کز کو بر نتواند بصولت همچو ضیغم شد
نه هر کس پنجه افرازد تواند ماه شق سازد … چو احمد خاتمی باید که او دارای خاتم شد
نه هر کس میتوان نایب مناب شاه دین کردن … که نتوان ذره شد خورشید نه شبنم توان یم شد
کسی شایسته و لایق نباشد این کرامت را … مگر مسلم که در عالم بدین منصب مکرم شد
بحکم شاه دین بر کوفه رفتن چو مصمم شد … بساط خرمی برچید و ماتم فراهم شد
حرام اند جهان گویید عیش و عشرت و شادی … چو او ساز سفر بنمود آغاز محرم شد

در صفت قدر و جاه او همین ابن عم [illegible] / پس تبلیغ فرمان حسین مسلم [illegible] شد

بر پیش اهل دانش چون مسلم بود در رفعت / بمعراج شهادت از برای شاه مسلم شد

بفرد جان نثاری فرد بود از همگنان یکسر / که در ثبت شهادت از همه یاران مقدم شد

سزد بر ممکنات افتخار اندر نسب کاو را / حسین بن علی بن ابیطالب پسر عم شد

بجز با ابن عمش شاه دین تمثیل قدر او / مثال ذره و خورشید یا دریا و شبنم شد

مقام تخت بخت او برفعت برتر از کرسی / اساس قصر قدرش برفراز عرش اعظم شد

بمیزان خرد با ذرهٔ از قدر و مقدارش / دو عالم را بسنجید بوزن از او زنی کم شد

ندانم پایهٔ جاه و جلالش را ولی دانم / پی تعظیم پیش رفعتش پشت فلک خم شد

وجود بود او بر چنبر افلاک را مرکز / نوال جود او در قسمت ارزاق مقسم شد

امیر شیرگیری آنکه در رزم پلنگانش / بگاه صید شیر چرخ چون کلب معلم شد

قدش پیوسته هم پرواز شد با طایر تیرش / اجل با تیغ خونریزش بروز رزم همدم شد

همانا تیغ در دستش بسا آتش سوزان / همانا نیزه در شصتش بسا مار ارقم شد

سراسر گر جهان دشمن فرو نگذاشتی یکتن / بمیدانی که پای عزم او در رزم محکم شد

بسا فرق خصم برق تیغش فرق نگذارم / که حرف حرف برق تیغ او با فرق مدغم شد

عدو گر دید یکدم جرعه نوش از ساغر تیغش / بکاهش تا بروز حشر شهد زندگی سم شد

بهر کس صرصر تیغش وزیدی میتوان گفتن / اگر از اهل جنت بود واصل در جهنم شد

ز نقش جنت قدش طوبی لبش کوثر دلش دریا / بهر عضوی ز سر تا پا بهشتی را مجسم شد

کفش کانی دلش صافی بعهد خویشتن وافی / گواهش در صفا رکن مقام و چاه زمزم شد

ولی با این همه جاه و جلال و قوت و قدرت / ذلیل کوفیان گردید توام با درد و غم شد

چه سوی کوفه شد بگرفت عهد بیعت از کوفی / ولیکن بستن و بشکستن آن عهد با هم شد

در اول از وفا بستند عهد آن ناکسان اما / در آخر از جفا آن عهد عهد قتل و ماتم شد

وفا از اهل جهان هرگز مجو کاسم وفاداری / بعالم ناقص و کم چون منادای مرخم شد

ز بس جور و ستم زان بیوفایان رفت بر مسلم / دل زار فنائی در غمش پیمانهٔ غم شد

در مدح و مصیبت آل رسول صلی الله علیه وسلم

آل پیغمبر که ایشان نور حق را مظهرند / باعث ایجاد عالم شافعان محشرند

هر چه باشد از طفیل هستی ایشان بود / ماسوی الله را عرض میدان که ایشان جوهرند

عروة الوثقای دین حبل المتین مؤمنین / درج دین را گوهرند عرش حق را زیورند

امر و نهی و ماضی و مستقبل و کون و مکان / جمله کی مشتق از ایشانند ایشان مصدرند

گرچه عین حق نیند ایشان ولی عین حقند / در حقیقت اصل منظورند تا ناظرند

وصف قدر ذات ایشان را نباشد منتهی / عارفان حیران در ایشان عقلها کوترند

حیرتی دارم چرا بعضی از ایشان تشنه کام / شد قتیل از کینه اما ساقیان کوثرند

ماسوی را دستگیرند در زمین بی نوا / در نظرها بی نوا و دستگیر و مضطرند

زورق آل عبا شد غرق بحر بلا / با وجود آنکه نه فلک فلک را لنگرند

نوح در کشتی نشست و یافت از طوفان نجات / لیکن اندر بحر خون ایشان بطوفان اندرند

شاه مظلومان خلیل و اکبر اسمعیل وار / زینب و لیلا ایشان زپی هر یکی چون هاجرند

روز عاشورا شنیدستی قیامت شد بلی / قامت اکبر قیامت بود و اعدا منکرند

یا کدامین مذهبست این یا کدامین ملت است / کاهل بیت مصطفی بیچاره و بی معجرند

کی روا بود اینکه اندر زمین کربلا / از سر زینب گروه مشرکین معجر برند

از عزیزان خدا چشم کینه‌ای داشتند / بی تمیزانی که مغضوب خدای اکبرند

آتش کین در زمین کربلا افروختند / با خبر از کفر خویش و بیخبر از کیفرند

گاه شد آویزه دروازه گاهی بر سنان / راس آن شاهی که شاهان جهانش چاکرند

خواهران بی برادر دختران بی پدر / چون بنات النعش سرگردان بدور انورند

سر براه دوست دادن نیست کار هر سری / عاشقان در اولین گام از سر سر بگذرند

ای وفائی جای اشک از دیده خون دل ببار / بر شهیدانی که هر یک شافع صد محشرند

در مرثیه و مصیبت عرض شد

مطرب محفل هم او وصف خامه است / گر نواها فتنه بر پا شور بر سر می کنند

اگر کشد شور عراقم که برد سوی حجاز
مطرب ماه زمان آهنگ دیگر میکند

گه بر آهنگ حسینی در مقام راستی
میسر آید نغمهٔ کاشوب محشر میکند

محشر ار بایت محشر این محشر را افغان
دم بدم ساعت بساعت می مکرر میکند

تا عاشق حسین گویا محشر مضمر است
کاینچنین سست خرامم بانگ مزمر میکند

بند بند نی بسوزد بند بند دمبدم
چون حکایت از لبان خشک اصغر میکند

در میان سور شادی صوت ماتم میدمد
پاره پاره قاسم از شمشیر و خنجر میکند

نوعروس از او بر ناقه میسازد سوار
داغ دینه مادرش را تیره معجر میکند

ام لیلا این کمان از بخت خود هرگز نداشت
کاسمها او را جدا از وصل اکبر میکند

آب گوهر را مکید اکبر ز تاب تشنگی
چاره این تشنگی کی آب گوهر میکند

لعل لب اش گر ابا زد دیو شرابی نداشت
از سموم تشنگی دلها پر آذر می کند

کشت یاقوت لبش را اخگر تاب تشنگی
فاش میگویم ولی این را که باور می کند

در لب آب روان روح روان شاه دین
تشنه لب سر میدهد با تشنگی سر میکند

زینب غمدیده کی بودش خبر از بخت خویش
کز غم مرگ برادر تیره معجر می کند

ای فلک ظلمی که کردی بر عزیزان خدا
کافری کی اینچنین ظلمی بکافر می کند

زین مصیبت گو بگرید فاش چشم مرتضی
سیل اشکش سر بسر وقف تواتر می کند

آه از آن ساعت که در روز جزا خیر النساء
شکوه از این ماجرا در پیش داور می کند

تا وفائی نوحه خوان از بهر شاه کربلاست
کی دیگر تشویش بیم از خوف محشر میکند

مخمس در مصیبت

شه دین گفت بان زخم مرا مرهم از اوست
شکوه او را که مرا عهد و وفا محکم از اوست

غمی ام هست مرا شادم از آن کان غم از اوست
بتنهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست

عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست

بعد از مرگ عزیزان شده کارم مشکل
دل بجز کشته شدن نیست بچیزی مایل

شوق سیستی که مرا بر سر شوق است دلیل
بر فلک راست سزد نیز ملک را حاصل

آنچه در سر سویدای بنی آدم از وست

شوق جان باختنم شاهد خوش میثاقیست ‌‌ بگذرم از سر کین روش مشتاقیست

تا مرا جان حسین است بتن جا باقیست ‌‌ بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست

بارادت بکشم درد که درمانم از وست

گفت اگر بر سر من تیر چو باران بارد ‌‌ یا ذالت داغ عزیزان بدلم بگذارد

باده از مصطبهٔ عشق مرا خوش دارد ‌‌ غم و شادی بر عاشق چه تفاوت دارد

ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از وست

تیر عدوان بکمانها همه در زه باشد ‌‌ زخم پیکان بتنم از که و از مه باشد

نظر دوست چو بر من متوجه باشد ‌‌ زخم خونینم اگر به نشود به باشد

خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از وست

هر که مستانه نهد پای بمیخانهٔ عمر ‌‌ لاجرم پر کندش ساقی پیمانهٔ عمر

او فنائی چو بریزد پر پروانهٔ عمر ‌‌ سعدیا چون بکند سیل فنا خانهٔ عمر

دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از وست

هنگام رسیدن تیر بحلقوم علی اصغر شد

تیر از کمان گذشت و شه دین ز اصغرش ‌‌ اصغر ز آب زانکه گذشت آب از سرش

تیر از گلوی اصغر و بازوی شاه دین ‌‌ بگذشت و جا نمود بجان حیدرش

و آنهم گذشت بر جگر مصطفی رسید ‌‌ تا خود دگر کجا بود اینجای دیگرش

زبان حال امام حسین علیه السلام بر سر کشته علی اکبر

چرا فتادهٔ ای نخل نورسیدهٔ من ‌‌ سرور سینهٔ لیلا و نور دیدهٔ من

مگر چه شد که چنین اوفتادهٔ خاموش ‌‌ چه واقع است عزیزم که رفته از هوش

بپای خیز و بیارای قد دلجو را ‌‌ نما به دشمن بدخو زور بازو را

خدا نکرده مگر زخم کاری داری ‌‌ که اینقدر نمائی و ترا نیکی یاری

کجان منکر تو سر از تیغ منقذ کافر ‌‌ بیا فکندند که نتوان بپای خیزی دیگر

بپای خیز تو ای نخل نوبرش چینم   بیا بخیمه که زخم سر تو بخیه زنم
هزار حیف که لب تشنه جوانمردی   در آخر از نمی آب را بکل بوردی
پس از تو خاک در عالم بفرق عالم باد   دل زمانه و اهل زمانه شاد مباد

زبان حال راهب دیرانی

بدادم زر گرفتم سر عوض جان   چه جان جان جهان وه چه ارزان
اگر زر دادم اما سر گرفتم   بعالم زندگی از سر گرفتم
همین دولت بس اندر نشأتینم   که من سوداگر کوی حسینم
سراسر کلبه ام گردید پرنور   فکنده در سر سودائیم شور
مسیحا را نمودم شاد و خرم   زغم آزاد کردم جان مریم
عبادتهای چندین ساله آخر   ثمر بخشید و شد امروز ظاهر

بند اول در مرثیه

در کربلا چو محشر کبری شد آشکار   گشتند دوزخی و بهشتی بهم دچار
بودند خیل دوزخیان از ورود شادکام   اما بهشتیان همه لب تشنه و فکار
اهل بهشت را جگر از قحط آب آب   در کام اهل دوزخ نار آب خوشگوار
آن ساقیان کوثر آن شافعان حشر   کشتند تشنه طعمهٔ شمشیر آبدار
آتش بخیمه گاه زدند این روا بود   کز دوزخی بکاخ بهشتی فتد شرار
پس دختران فاطمه یکسر برهنه سر   هر یک چو آفتاب و بجمّازهٔ سوار
بودند بی‌حفاظ و بی حفظ آبرو   گیسوی تابدار فروهشته بر عذار
هر یک سوار ناقهٔ عریان که ناگهان   بر کشتگان بیکفن افتادشان گذار
هر یکی چه کوکب درخشنده در فلک   یا چون فلک ز زخم فراوان ستاره بار
زینب چو دید پیکر صد پارهٔ حسین   غلطان بخاک ماریه و دفن بی مزار
بر رخ نمود ناخن بی صبری آشنا   کرد از هلال چهرهٔ خورشید را فکار
از سوز دل بآن تن بیسر خطاب کرد   نوعی که زد بخرمن هفت آسمان شرار

گفت

کفتا تو لیث و ادر زینب تو ای حسین   ایا تو بی کمر از تو مرا بود اعتبار
دیکر تو اعتبار م و بی خبر هم ببین   بی اعتبار بیم که جها کرده روزکار
ان اعتبار رفت و بی بی اعتبار یم   دارند کوفیان جفا پیشه افتخار
پس رو بخویش سوی نجف کرد باز کفت   کای باب تاجدار من ایشیر کردکار
اخر بکو نه ما همه زینب تو ییم   در چنک خصم همچو اسیران زنکبار
اخر بکو نه این تن بی سر حسین تو است   کافتاده پاره پاره بدیرانیش فتنه بار
یکدم بزن بقائمهٔ ذوالفقار دست   بر کش بی تلافی از این قوم دون دمار
چندان کریست دیدهٔ انجم بحال او   تا شد نه اطلس فلک از اشک لته دار
در نظم و نثر مرثیات کو مدد کند   مرثیت هیبت بس است وفائی بروزکار

بند دوم

هر قطره اشک از غم ان تاجدار نیست   در پیش چشم اهل نظر ابدار نیست
الوده کر بخون جکر نیست دُرّ اشک   هر چند پر بهاست ولی شاهوار نیست
پیوسته داغدار و جکر خون چو لاله باد   اندل که ز اتش غم او داغدار نیست
چشمی که کریه اش نبود در غم حسین   خندان هزار حیف بروز شمار نیست
هر کز مباد خرم و خندان کسی که او   غمکین و زار در غم ان غمکسار نیست
او سر نهد بر تیغ جفا از برای ما   ما را سری بزانوی غم استوار نیست
او جان براه دوست نماید برای ما   ما را دو دانه اشک براهش نثار نیست
از ماه تا بماهی از عرش تا بفرش   کو دیده که از غم او اشکبار نیست
زین ماتمست مردم چشم سیاه پوش   او را بعیش اهل جهان هیچ کار نیست

بند سیم

پیوسته اشک سرخ من اندر کنار باد   چون دُرّ نظم دلکش من ابدار باد
دست قضا چو خون حسین ریخت بر زمین   اندم قد ز کرسی نه کشت سرنکین
ذرات کائنات قرین فنا شدند   چون شد قران مهر رخش با سنان کین

نزدیک شد بهم خورد اوضاع روزگار　　گردد عیان بر اهل جهان روز واپسین
آسیمه سر شدند در افلاک ماه و مهر　　چون گشت سرنگون ز زمین آفتاب دین
یکسر فنای کون و مکان میشد آن زمان　　باقی نبود گر از حسین زین عابدین
میشد گسسته رشتهٔ عالم ز یکدگر　　زو گر نبود رشتهٔ حبل المتین متین
در حیرتم که میر قضا چون دهد رضا　　بر خسروی چنان برود ظلم اینچنین
کاهرمنان کوفه و کافر دلان شام　　دست خدا برند ز کین از پی نگین
زین ماجرا ز جان پیمبر شکیب شد　　در خون خضاب پنجهٔ کف الخضیب شد

بند چهارم

در ماتم شهی که سرش از جفا برند　　رخت عزا رواست ز سر تا بپا برند
هرگز شنیده‌اید که بیجرم و بیگناه　　همچون حسین کسی که سرش از قفا برند
هرگز برای بند ازاری شنیده‌اید　　از بند دست شهی از دو جا برند
هرگز شنیده‌اید که اعضای کشته را　　از هم جدا نموده و هر یک جدا برند
هرگز شنیده‌اید که در شادی کسی　　از بهر نوعروس لباس عزا برند
یا خود بجای رخت عروسی شنیده‌اید　　اول کفن بقامت نوکدخدا برند
سقا شنیده‌اید که لب تشنه جان دهد　　یا بهر آب بازوی او از جفا برند
جمعی نبی پرست خدا گو شنیده‌اند　　بیگانه وار سر ز تن آشنا برند
باشد روا وفات اگر خیل حور عین　　گیسوی خویش یکسر از این ماجرا برند

بند پنجم

بر زخمهای پیکرت از اشک مرهم است　　پر گریه تا بحشر بران زخمها کم است
زان ناوکی که بر دلت آمد ز شصت کین　　خون دل از دو دیده روانم دمادم است
زان تیغ کین بفرق تو تا حشر خاک غم　　بر فرق ما همین نه که بر فرق عالم است
از پیچ و تاب تشنگیت بر لب فرات　　چشم جهانیان همه چون دجله و یم است
تنها همین فرات نشد از خجالت آب　　از روی تو فرو بزمین رفته زمزم است

ای تشنهٔ که از اثر اشک ما تمت | تا روز حشر گلشن دین سبز و خرم است
پیش مصیبت تو مصیبات روزگار | بر ممکنات جمله چو دریا و شبنم است
از بس مصیبت تو عظیم اوفتاده است | نام تو و شکسته دلی هر دو باهم است
بر فرق و حلق اکبر و اصغر چه بنگرم | هر یک مصیبتش به دل از هر یک اعظم است
از جور چرخ قامت زهرا نگشته خم | چون چرخ اگر خمیده ز بار غمت خم است
زین غم بچرخ چارم و در هشت باغ خلد | گریان و زار مریم و عیسی بن مریم است
هر دل که در غم تو بود خرم است و شاد | خرم دلی مباد که فارغ ازین غم است
شادی بما همین نه محرم حرام کرد | هر صبح یاد روی تو ما را محرم است
گویند در بهشت برین جای گریه نیست | گر نیست گریه بر تو مرا جای ماتم است
هر جا که ماتمت بود آنجا بهشت ماست | جائی که نیست ماتمت آنجا جهنم است
عهدی که با تو بسته وفائی بعهد خویش | صد شکر کز وفای تو آن عهد محکم است
بر وعدهٔ وفای تو باشد امید واسر | کائی ز لطف بر سر او گاه احتضار

بند ششم

چون کاروان عشق بدشت بلا گذشت | افکند بار عشق در آنجا ز جا گذشت
با عشق دید آب هوایش چه ساز کار | منزل نمود و ز سر آب و هوا گذشت
سالار کاروان همه کالای عشق را | بنهاد در میانه ز هر مدعا گذشت
چون در میان پرخطر نینوا رسید | با صد هزار شور و نوا از نوا گذشت
از جان و دل گذشت ز اعضای خویشتن | از سر جدا گذشته و از تن جدا گذشت
هرچند بر بها و ثمن میفزود حسن | عشق نقد رفر و دید که تا از بها گذشت
شکرانه داد اکبر و اصغر به راه دوست | در کوی عشق یار چو از خود بدا گذشت
هر چیز را بعالم امکان نهایتی است | جز عشق او و بدو که از منتها گذشت
معراج حضرت از دنی فتدلی گذشت ولیک | ناید مراد کو به بیان تا کجا گذشت
معشوق جلوه کرد بآئین عاشقی | نو عشق او باخت با خود و از ما سوی گذشت

از سر گذشت او نتوان گفت یا شنید　　کامد چه بر سرش و بر او چها گذشت

سرخوش گذشت از دو عالم براه دوست　　از هر چه در گذشت بعین رضا گذشت

از عشق هم گذشت که عشق است هم حجاب　　پس روی خویش دید چو خورشید بی نقاب

بند هفتم

ان کشته که نیست جزای برای او　　الا خدای او که بود خونبهای او

ان کشته که حیدر و زهرا و مصطفی　　دارند صبح و شام بجنت عزای او

ان کشته که داغ غمش را بباغ خلد　　چیزی نمیبرد ز دل الا لقای او

ان کشته که شمه از شرح ماتمش　　خواند از برای موسی عمران خدای او

ان کشته که ساخت خداوند کردگار　　سرتا بسر جهان همه ماتم سرای او

ان کشته جفا که جز او هیچ کشته　　هرگز نشد جدا سر او از قفای او

واحرام حج چو گشت بکوی بلا محل　　زیبد بکعبه فخر کند کربلای او

از سر چه شد عمامه و از دوش او ردا　　کردید کربلای خدائی ردای او

کاش ان زمان که در ره جانان شد او فنا　　جان جهانیان همه میشد فدای او

قربانی منای خلیل است گر ذبیح　　هفتاد زان فزون بود اندر منای او

دل تا ز جان برید بجانان خویش بست　　دلهای دوستان همه شد اشنای او

بهر لقا چو خویش فنا کرد در بقا　　شد تا ابد لقای خدائی لقای او

معراج اولش سر دوش پیمبر است　　معراج اخرش ز هر اندیشه برتر است

بند هشتم

شمر لعین چو خنجر کین از کمر کشید　　جبریل مضطرب ز جگر نعره بر کشید

آن بیحیا ز روی پیمبر نکرد شرم　　خنجر ز کین بحنجر ان تخضر کشید

خورشید منکسف شد و افاق پر ز شور　　چون افتابش از افق نیزه سر کشید

جمعش ز روی خاک سرش بر سنان　　زینب چو دید ناله ز دل از جگر کشید

انگه ز خوف خصم چو مرغ شکسته بال　　طفلان بی پدر همه در زیر پر کشید

هر بار محنتی که تصور کند خیال / زینب هزار بار از آن بیشتر کشید
چون بی‌حجاب گشت رخش همچو آفتاب / از موی خویش پرده بروی قمر کشید
از کربلای غم چو سفر کرد سوی شام / داند خدای او که چه در این سفر کشید
شمر شر میان کوچه بازار شهر شام / چون آفتاب بر سر هر رهگذر کشید
آه از دمی که آل نبی را بریسمان / آن بدگهر تمام چو عقد گهر کشید
در مجلس یزید کشید آن ستمکشان / حوران باغ خلد سوی سقر کشید
بنگر که کار پردگیان حریم قدس / از جور روزگار بنظاره گر کشید
ای روزگار از تو بغیر از جفا نشد / کامی روا نکردی و کامت روا نشد

بند نهم

ای خون پاک از همه چیزی تو برتری / زان برتری که خون خداوند اکبری
ایخون هزار مرتبه سوگند میخورم / بر پاکیت که طاهر و طهر و مطهری
ایخون پاک کو تو نه ثار اللهی چرا / خواهنده‌ات خداست بهنگام داوری
ایخون پاک از تو حسین چون وضو گرفت / او را خدا بهر دو سرا داد داوری
چون از تو بوده غسل و وضوی شهادتش / از سلسبیل بهتر و بهتر ز کوثری[2]
خط شهادت تو که چون نامهٔ فراق / بر بال ذو الجناح و ببال کبوتری
کاهی بزیر چهره و گیسوی زینبی / کاهی بسبز شیشه و بر چرخ اخضری
ایخون مگر ز پیکر پاک محمدی / ایخون مگر ز مشکچهٔ زهرای اظهری
ایخون اگر که مشک ختا خوانمت خطاست / تو از دل او نه نافه و از نافه برتری
هستی تو کیمیای سعادت بنشأتین / اکسیر اعظمی و تو گوگرد احمری
بر روی دین و چهرهٔ ایمان تو غازه / بر پیکر عروس شهادت تو زیوری
ایخون تو چیستی که همه جرم انس و جن / با نیم قطره‌ات ننماید برابری
در ماسوی نبود بهائی برای تو / ایزد بداد خویشتن اندر بهای تو

بند دهم

میزان حسن و عشق چو باهم قرین فتاد
سهم بلای او بامام مبین فتاد

عشقش عنان کشید ز یثرب بکربلا
کوشید تا که کار بعین الیقین فتاد

در دست عشق تاخت سمند انقد که کار
از عشق بر گذشت و بعشق آفرین فتاد

از تاب تشنه کامی اطفال شد چنان
کز تاب پیچ و تاب بحبل المتین فتاد

او را چو سنگ کین ز جفا بر جبین زدند
از بهر سجده شکر کنان بر زمین فتاد

ساکن شد آسمان و زمین گشت بیسکون
از زین چو بر زمین شه دنیا و دین فتاد

در خاک و خون ز سوز جراحات و نوک تیر
گه جانب یسار و گهی بر یمین فتاد

از کینه گشت سر بسر نیزه اش بلند
عریان بخاک شان بدن نازنین فتاد

خاتم برفت از کفش انسان که جبرئیل
پر زد فغان ز دست سلیمان نگین فتاد

شمر شریر بر جگرش برزد آتشی
کز وی شرار بر فلک هفتمین فتاد

غلمان و حور سر بسر اسیمه سر شدند
چون بانگ این خبر به بهشت برین فتاد

زین العباد زار گروه ماند یادگار
بر گردنش ز کینه غل آهنین فتاد

یکسر حریم او چه اسیران زنگبار
سرها برهنه موی پریشان شتر سوار

بند یازدهم

آه از دمی که رو بره آورد کاروان
بر هفتم آسمان شد از آن کاروان فغان

یک کاروان تمام زن و طفل خورد سال
از جور چرخ بیکس و دربند ناکسان

یکتن نبود محرمشان غیر عابدین
آنهم علیل و زار و گرفتار و ناتوان

مردان کاروان همه بیسر بروی خاک
سرها بر نیزه با سر سالار کاروان

آشوب حشر و شور قیامت شد آشکار
چون سوی قتلگاه شد آن کاروان روان

دیدند سروران همه تن داده بر قضا
دل بر قد زنهاده و سر داده بر سنان

تنهای مهوشان همه افتاده بر زمین
هر یک چو آفتابی و پرتو ز آسمان

بی تاب بر زمین همه افکنده خویش را
از ناقها چو برگ ریزان موسم خزان

زنهای بی برادر و اطفال بی پدر
هر یک کشیده در بر خود پیکری چو جان

ان بلبلان زار بگلزار قتلگاه ... چون جسم گلرخان همه از دیده خونفشان
هر بلبلی ز داغ گلی با هزار شور ... افکنده غلغلی که گلم رفته از میان
بر باد رفت گلشن زهرا به نینوا ... افتاده بلبلان خوش الحانش از نوا

بند دوازدهم

می بود واجب ار که کسی را چنین کشند ... ممکن نمیشد که باین ظلم و کین کشند
اسلام و دین ببین که چنان امت نبی ... دین را بهانه کرده و اسلام دین کشند
بهر یزید و زادهٔ مرجانهٔ پلید ... سبط رسول زادهٔ حبل المتین کشند
دوزخ کسست بهر که وهی که از جفا ... جان جهان و مظهر جان افرین کشند
دنیا پرست بین که بهر امید ملک ری ... از دین گذشته خسرو دنیا و دین کشند
پروردگان دامن این چرخ دون نواز ... پروردهٔ کنار رسول امین کشند
کافر دلان نکو بلب اب تشنه لب ... انرا که هست معنی ماء معین کشند
کشتند انکه از پی یکتار موی او ... نبود تلافی ار همه اهل زمین کشند
چون ظلمشان نداشت نهایت پس از حسین ... کردند قصد تا که مکو عابدین کشند
ایزد نخواست ورنه از ایشان عجب نبود ... برهم زنند یکسره شیرازهٔ وجود

بند سیزدهم

ای خاک کربلا تو بهشت برین شدی ... زان رو که جای خسرو دنیا و دین شدی
نازی اگر بکعبه نالی اگر بعرش ... زیبد چه جای ان بدن نازنین شدی
هستی زمین و قدر تو از اسمان گذشت ... یا حبذا زمین که به از هر زمین شدی
خوابید بسکه سبزخطان در تو گلعذار ... یکباغ پر ز نسترن و یاسمن شدی
زان خون که بر تو ریخته برتر شدی ز عرش ... اینون پاک زانکه چناسند چنان شدی
از نافهای خون زجوانان هاشمی ... بالله خطاست گو نمیت ار مشک چین شدی
جان جهان چو در تو نهان شد بروزگار ... زان جای پاک منظر جان افرین شدی
بگزیده جای در تو چه انشاه باز عرش ... تا و ز عرش مهبط روح الامین شدی

پنهان چه شد پناه خلایق بکوی تو ... زان شد که کعبهٔ دل اهل یقین شدی
خورشید اگر کند ز تو پیش کسب نور ... زانرو بود که مطلع انوار دین شدی
بوی بهشت از تو رسد بر مشام جان ... ای خاک تا بنکهت سیبش قرین شدی
از عرش چون فتاده بفرش تو گوشوار ... زیبد اگر بچرخ زنی چتر افتخار

بند چهاردهم

چون شهسوار عشق بدشت بلا رسید ... بر وی ز دوست تهنیت و مرحبا رسید
کرد از نشاط هروله با یکجهان شعف ... از مروهٔ وفا چه بکوی صفا رسید
تذکار عهد پیش و بلای الست شد ... آمد بشارتش که زمان وفا رسید
چون در ازل بجان تو خریدار ما شدی ... اکنون بیا که وقت ادای بها رسید
ما خود بعهد ثابت و بر وعده صادقیم ... با جان شتاب کن که زمان لقا رسید
سبقت گرفته عشق تو چون بر بلای ما ... جان ده بکام دل که نخواهد بلا رسید
ما را تو خود فدائی و ما خود ترا جزا ... سبحان من جزا که ز روی این جزا رسید
بشکفت غنچهٔ دلش از شوق همچو گل ... از گلشن وفا چو بوی این ندا رسید
قربانیی بود که حیرانش صد خلیل ... چون آن خلیل کعبهٔ جان در منا رسید
خون از زمین بجوش و بگردون شد خروش ... بر روی خاک تیره چو خون خدا رسید
روح روان او چو برون گشت از بدن ... لا الست آن زبان که بگوید کجا رسید
دلهای اهل بیت در آن سرزمین شکست ... چون کشتی نجات بدریای خون نشست

بند پانزدهم

از روزگار داد و فغان ز احتساب او ... فریاد از تطاول و از انقلاب او
در کام اشقیا بچکاند چرا انگبین ... در جام اتقیا همه زهر مذاب او
ای روزگار با تو چه بد کرده بو تراب ... کافکنده‌ای چون همه شیران غاب او
عباس و قاسم و علی اکبر حبیب و عون ... غلطان بخاک و خون همه از تیغ و شتاب او
عباس تشنه کام برون آرد از فرات ... سوی حرم کشی همه سعی و شتاب او

تا سوی تشنگان برد آبی و از قضا / تیر قدر بخاک فرو ریخت آب او
داری بیاد گلشن زهرا و تا بحشر / گردی روان ز چشم عزیزان گلاب او
زینب که آفتاب زرو بود در حجاب / شد بی‌حجاب پرده چرا آفتاب او
شد بی نقاب چهره آن زینبی که بود / شرم و حیا دو رشته زبند نقاب او
زان صبح شوم آه که در مجلس یزید / بر خاص و عام تافت بشام آفتاب او
بزم یزید و جام شراب و سر حسین / باید ز پاره دل زینب کباب او
مطرب نواخت چنگ در آن بزم روزگار / شد سکینه ساخته تار رباب او
صغری در اضطراب کبری و مرتضی / در اضطراب شد نجف از اضطراب او
پرسد نبی ز امت اگر شرح ماجرا / یارب چه میدهند بفردا جواب او
ای آل بوتراب وفائی ز شعر خویش / باشد بخاندان شما انتساب او
حاشا کسی که بسته باین خاندان بود / در روز حشر بسته بند گران بود

بند شانزدهم

هفتاد تن ز عشق چو از پا در اوفتاد / پس قرعه اش بنام علی اکبر اوفتاد
دید او که نوخ بجان بسته بود عشق / دیگر از آن گذشت ز جان برتر اوفتاد
بالا گرفت قیمت دیدار حسن یار / چون کار بر جوان پری پیکر اوفتاد
جان جهان و روح روان اکبر نخست / در هر صفت شبیه به پیغمبر اوفتاد
از پای تا بسر همه جان بود جسم او / جانرا چگونه میش که زبان قاصر اوفتاد
شور شهادتش بسر افتاد پس بکف / بنهاد سر بپای پدر پا بسر اوفتاد
گفت ای پدر تو را منم غریب بی / از بی پناهیت بدلم آذر اوفتاد
قربانی منای وفای تو ای پدر / از تشنگی است گوکه چنین لاغر اوفتاد
امّا بعرصه گاه نبرد ای پدر ببین / این شیر بچه را که مکرر ز در اوفتاد
رخصت گرفت و رفت بر و کشت و بس فکند / نوعی که شور حشر بر آن لشکر اوفتاد
در عرصه نبرد نه شمشیر او بسی / تنها به پیش پیکر مغفر او فتاد

شد عرصه گاه جنگ بر اهل حرم تنگ — از بس بروی هم بزمین پیکر اوفتاد
برگشت سوی باب ولی باد لی کباب — از تاب تشنگی بشکایت در اوفتاد
گفتا ز سوز تشنگی و ثقل آهنم — این تن بسان کورهٔ آهنگر اوفتاد
یکقطره آب کاش میسر شدی مرا — کز التهاب بر جگرم اخگر اوفتاد
انگشتری ز گوهر شه اندر دهان نهاد — زین عقده عقدها بدل گوهر اوفتاد
انسان مکید آب ز گوهر که آتشی — از حلق او بحلقهٔ انگشتر اوفتاد
پس از پی وداع حرم سوی خیمه رفت — آنکه بخیمه شورش چون محشر اوفتاد
بهر وداع حلقه زنان دور او زنان — گفتی ز هاله گرد قمر چنبر اوفتاد
بر حال آن ذبیح چو لیلا نظاره کرد — در اضطراب و واهمه چون هاجر اوفتاد
گفت ای جوان نو رسم آیا چه واقع است — شور شهادتت مگر اندر سر اوفتاد
ای کوکب امید من ای اختر مراد — گویا که در وبال مرا اختر اوفتاد
از من جدا مشو تو که هرگز بروزگار — فرزندی چو تو نه چو من مادر اوفتاد
مادر فراق جسم ز جان گر چه مشکلست — اما فراق روی تو مشکلتر اوفتاد
یکسو غم جوانم و یکسو فراق جان — کی مادری چو من بجهان مضطر اوفتاد
اندر خیال خال لبت ای پسر گرو — دل همچو عود و سینه مرا مجمر اوفتاد
گفتش نظر نما و ببین زادهٔ بتول — در جنگ خصم بیکس و بی یاور اوفتاد
بعد از حسین دگر بچه کار آیدت پسر — بگذار و بگذر ار چه بسی نادر اوفتاد
فرزند تواست قابل قربانی حسین — بهر تو نزد حق چه از این بهتر اوفتاد
رحمت بشیر پاک تو بادا که اینچنین — تأثیر خود نمود و به از شکر اوفتاد
مادر مدار غصه آیم که آب من — یک ساعت دیگر بدم خنجر اوفتاد
اما خیال تشنگی عمه و نوام — در سینه آتشی است که تا محشر اوفتاد
مادر بموی من منما مویه گر تورا — روزی نظر بمشک تر و عنبر اوفتاد
فرزند تو فدائی فرزندان زینست — کاوازه هم زبان بجهات اطهر اوفتاد

داغی است بر دل تو وفائی که آتشی
زین شعر تو بمجلس و بر منبر اوفتاد

داغم بدل فزون بود از چارده ولی
این داغ آخر از همه افزونتر اوفتاد

یارب دلی ز داغ وفائی خبر مباد
یعنی کسی بماتم و داغ پسر مباد

بند هفدهم

شیران کارزار و امیران روزگار
عباس و عون و جعفر و عثمان نامدار

در باغ بوتراب خزان چون رسیده شد
بر سر هر سه چار سموم اجل دچار

عباس خواند هر سه برادر بنزد خویش
در بر کشید سر یکی بود شد چهار

گفتا کنون که کار بود تنگ بر حسین
تنگست تنگ زنده کی ما بروزگار

خواهید جمله سبز خطان لاله گون کفن
چون سرو ایستاده حسین بی معین و یار

باید روید هر سه بر پیش و چشم من
گردید کشته تا که شود قلب من فکار

داغ شما چه بر جگرم کارگر شود
از قهر بر کشم مگر از قوم دون دمار

یک یک روانه کرد سوی حرب هر سه را
از داغ مرگشان بدل خویش زد شرار

پس خود روانه گشت سوی شامی سپاه
زد بوسه بر زمین و علم کرد استوار

یعنی علم برای سپاه است این سپه
یکسر بخون فتاده علم را کنم چکار

رخصت گرفت زان شه بی یار مستمند
شد بر سمند و تاخت بمیدان کارزار

تا که شنید از عقب آواز العطش
آن العطش کشید عنانش بگیر و دار

برگشت سوی خیمه و مشکی گرفت رفت
سوی فرات با جگری تشنه و فکار

پر کرد مشک و پس کفی از آب بر گرفت
میخواست تا که نوشد از آن آب خوشگوار

آمد بیادش از جگر تشنهٔ حسین
چون اشک خویش ریخت کف آب و شد سوار

بر خود خطاب کرد کهای نفس اندکی
آهسته تر که مانده حسین تشنه در قفا

رسم وفا بجا تو نیاری بسی بجا است
خوانند بیوفات اگر اهل روزگار

عباس بی وفا تو نبودی کنون چه شد
نوشی تو آب و مانده حسینت در انتظار

رفتت مگر ز یاد حقوق برادری
عباس رسم مهر و وفا را نگاه دار

شد با لبان تشنه ز آب روان روان … دل پر ز جوش و مشک بدوش ان بزرگوار
چون دُرّ آبدار برون آمد از فرات … پس عزم شه نمود که او بود شاهوار
دیدند خیل دون ز خیانش که میرود … مانند ابر رحمت و آبش بود ببار
پس همچو سیل خیل روان شد ز هر طرف … طوفان تیر و سنگ روان شد ز هر کنار
کردند حمله حمله بران شبل مرتضی … یکشیر در میانهٔ گرگان روزگار
یکتن کسی ندیده و چندین هزار تیر … یک گل کسی ندیده و چندین هزار خار
سرگرم آب بردن و از خویش بیخبر … کابن طفیل زد بیمین وی از یسار
پس مشک را ز راست سوی دست چپ کشید … وز سوز سینه زد بدل قد بشا شرار
میداشت پاس آب و همی تاخت کز کمین … دست چپش فکند لعین ستم شعار
پس مشک را گرفت بدندان که این گروه … نکشود دست تا که بدندان رسید کار
همی بر سمند بر زد و گفت ای خجسته پی … کارم ز دست رفته و از دست اختیار
این آب اگر رسانی به تشنه کان … بر رفرف و براق تو را زیبد افتخار
از بهر تشنگان اگر این آب را بری … سبقت بری ز دلدل در عرصهٔ شمار
می تاخت سوی خیمه که ناگاه از قضا … تیری قدر رها شد و بر مشک شد دچار
زان تیر کین چو آب فرو ریخت بر زمین … شد روزگار در بر چشمش چو شام تار
مانند مشک اشک ملک هم بخاک ریخت … وز خاک شد بچهرهٔ افلاکیان غبار
چون آب ریخت خاک بسر ریخت بوتراب … در باغ خلد فاطمه زد لطمه بر عذار
پس خود برای کشته شدن ایستاد و گفت … مردن هزار مرتبه بهتر که شرمسار
آنکه عمود و نیزه و شمشیر و چوب و سنگ … شامی براو زدی ز یمین کوفی از یسار
پس سرنگون ز خانهٔ زین گشت بر زمین … فریاد یا اخا ز جگر بر کشید زار
فریاد یا اخا چه بگوش حسین رسید … گفتی بکوه هجر بر او ران شد بی شکار
آمد چو دید دید که بی دست پیکری … افتاده پاره پاره بر اندشت فتنه بار
آهی ز دل کشید و بگفت ای برادرم … عباس ای که از پدرم مانده یادگار

امروز روز یاری و روز نبرد است   از جای خیز و دست بهم بستیم براو
شاید کنیم دفع طغاة لئام را   از عترت رسول که هستند بی تبار
برکش عنان نامه وفائی که اهل بیت   در خیمه‌ها نشسته پریشان و بیقرار
باید حسین رود پی تسلای اهل بیت   دیگر گذشته کار ز سقای اهل بیت

بند هجدهم

ای خاک کربلا تو پر از مشک و عنبری   از هرچه گویمت تو از آن چیز برتری
ای خاک پاک کز نه خطا بود گفتمی   اکسیر اعظمی و تو کوکرد احمری
ای خاک چیستی تو ندانم که عرش هم   با نیم ذره‌ات ننماید برابری
هر سبحهٔ که از تو بسازند در بها   صد پله برتر آمد از مهر و مشتری
ای خاک پاک در تو شفا را نهاد حق   داری شرف تو بر دم عیسی و برتری
هر سجده که بر تو نمایند در نماز   آن سجده بگذرد ز ثریا و از ثری
زان گوهری که در تو نهانست ای زمین   خاکت شکست رونق بازار گوهری
خوابیده در تو سبز خطان جمله مشک مو   کایشان عبیر بوی و اینگونه عنبری
جانهای پاک در تو ز هفتاد تن فزون   در رتبه هر کدام فزون از پیمبری
افتاده در تو سرو قدان لاله گون کفن   هر یک بچهره ماه و بقامت صنوبری
هر چند بیسرند ولی در دیار عشق   بر خیل سروران همه دارند سروری
خود آدم است در تو نهان گرچه جد او   مسجود بر ملایک و منظور داوری
یا آنکه هست نوح ولی نوح کی چنین   در خون نمود کشتی عشقش شناوری
یا نی خلیل باشد و اکبر ذبیح او   لیلا سپس نمود در اینجا که هاجری
یا موسی است و گنبد پر نور طور او   هفتاد تن ز سبطیش از پی بیاوری
یا عیسی است و نیزه چو لیست دار او   خود شد نهان ز کید یهودان سامری
یحیی بود مگو که سر از پیکرش جدا   اما جدا نگشته ز یحیی مگو سری
یحیی جدا نگشت ز هم بند بند او   و اصغر نشد به نیزه ز کشور بکشوری

یحیی عیال و با سیری نرفته است | یحیی از و نرفته نه اکبر نه اصغری
این خود محال است یقین در تو ای زمین | کاینسان شده است زایر تو هر پیمبری
گر حیدر است در تو نهان از برای کیست | و ز بهر چیست ناله و فریاد حیدری
پس شد یقین که فاطمه را نور عین بود | دیگر تو را بس است وفائی حسین بود

بند نوزدهم

عشق آن بود که از تو توئی را بدر کند | ویرانه وجود تو زیر و زبر کند
عشق آن بود که هر که بدو گشت سر بلند | بر نیزه سر نماید و با نیزه سر کند
عشق آن بود که تشنهٔ دیدار یار را | خنجر ز آب خنجر فولاد تر کند
عاشق کسی بود که بدوران عاشقی | بر خود حدیث عیش جهان مختصر کند
هر کس که در زمانه شود دردمند عشق | از راحت زمانه بکلی حذر کند
در باغ جان هر آنکه نشاند نهال غم | نبود غمش که خشک شود یا ثمر کند
عاشق بجز حسین علی کیست در جهان | کز بهر دوست از همه عالم گذر کند
کو چون حسین کسی که ز سودای عاشقی | نه شادمان ز نفع و نه خوف از ضرر کند
کو چون حسین کسی که بمیدان امتحان | جانان هر آنچه گویدش او بیشتر کند
او خواهدش که تیغ زند تن بلا دهد | او جان و تن بتیر بلایش سپر کند
از خود گذشته اکبر از جان عزیز تر | در راه دوست داده و ترک پسر کند
ای من غلام همت والای آن شهی | کز ممکنات یکسره قطع نظر کند
هم خواهران و دخترکان را دهد اسیر | هم کودکان خورد نشان قدر کند
از نینوا بکوفه و از کوفه تا بشام | رأس بریده با حرم خود سفر کند
برتر بود ز عرش علا خاک کربلا | نازم بعشق او که بخاک این اثر کند
بهتر بود ز آب بقا خاک درگهش | خضر نبی کجا است که خاکی بسر کند
گفتی که چهره سرخ وفائی کند ز عشق | آری کند ولیک ز خون جگر کند

بند بیستم

ای کرب و بلا منزل جانان من استی
یعنی تو مقام شه گل پیرهن استی

خود گلشن طه ئی و باغ دل زهرا
کاینسان چمن اندر چمن از یاسمن استی

زان پیکر زیبا که بخاک تو عجین است
تا چشم کند کار پر از نسترن استی

این نکهت سیب از تو از ان سیب بهشت است
یا بسکه نهان در تو بسی سیب ذقن استی

صد طعنه زند خاک تو بر حقهٔ یاقوت
پر خون بسی اندر تو ز درج دهن استی

گلزار چمن را نشنیدیم غم اندوز
چون نیست که خود گلشن بیت الحزن استی

ای کرب و بلا اینهمه جلالست که نامت
با نام حسین در همه جا مقترن استی

بس طرهٔ مشکین بتو از اکبر و اصغر
بس جعد معنبر بتو از مرد و زن استی

از زلف خم اندر خم دلها شکسته
کاندر تو نهانست شکن در شکن استی

از نافهٔ پر خون غزالان حجازی
خود غیرت تاتار و ختا و ختن استی

خون جگر و پارهٔ دل بس بتو آلوده
خاک و گل تو رشک عقیق یمن استی

هفتاد و دو تن در تو همه سیم تنانند
بر هر یک از ایشان نگرم بی کفن استی

بهر جگر تشنه لبان تا بقیامت
هر صبح نسیم سحری بادزن استی

شور دگرت باز بسر هست و فائی
این باده که خوردی مگر از قعر دن استی

گر شوق حسین بر سر تو نیست پس از چیست
این شهد که امروز ترا در دهن استی

بند بیست و یکم

دگر چه نوبت آن کودک صغیر آمد
ز چرخ پیر خروش ملک بزیر آمد

بجانثاری بابا ز گاهوارهٔ ناز
نخورده شیر تو گفتی چه بچه شیر آمد

که گر بجثه صغیرم ولی برتبه کبیر
کبیر اند هدایا چو صغیر آمد

اگر بکار پدر نامد این پسر روزی
درست آمده امروز اگرچه دیر آمد

ولی چو گوهر بی ابر بهائی نیست
بی نثار تو این در بسی حقیر آمد

گرفت مادر او را و پیش شه و بنزد پدر
که این پسر بکر از جان خویش سیر آمد

ز تشنگی بتن جان نه شیر پستان
مرا دل از غم این طفل در نفیر آمد

نکر عقیق لبش کز کبودی است سیا مکر که لعل بدخشان برنک قیر آمد
کرفت بر سر سنان چه کوهر غلطان بسوی معرکه ناچار و ناکزیر آمد
سوار دست پدر در میانهٔ میدان برای کشته شدن او بسی دلیر آمد
کشید ناله حسین کای سپاه کوفه و شام خود این پسر رسول است کاو بشیر آمد
بود نبیره و فرزند پادشاه رسل که او بشیر و نذیر است و بی نظیر آمد
اکر بنزد شما قدر او حقیر بود ولی بنزد خدا قدر او کبیر آمد
بغیر قطرهٔ آبی نخواهد او ز شما حقیر نیست ولی خواهشش حقیر آمد
نمی کنید بطفلان اشک من رحمی کنید رحم باین طفل کاو صغیر آمد
برای کودک بی شیر آب می طلبید که تیر حرملهٔ ملحد شریر آمد
بجای شیر طلب کرد آب آن مظلوم بجای آب شر از خدنک تیر آمد
رسید آب ز پیکان بحلق تشنهٔ او چو مرغ بسمل در خون زوی صفیر آمد
بحی تسلی بابا تبسمی بنمود که سوز تیر بحلقم چه دلپذیر آمد
بکو بمادر زارم اکر که کودک تو ز شیر سیر نشد خون ز تیر سیر آمد
دکر بکو بوفائی بماتم فرزند صبور باش که عمر جهان قصیر آمد
حسین که سبط رسول است نور چشم بتول ببین چه بر سرش از دست چرخ پیر آمد
دلی که در غم فرزند بوتراب بود بروز حشر دکر فارغ از عذاب بود

بند بیست دوم

بیا دلا بزر اشک این زیان معامله کن بماتم شه دین پای دل پر آبله کن
بروز حشر که هر کرده را دهند جزا اکر بهشت ندادند از حسین کله کن
مکو بهشت کجا ما کجا و شاه کجا بریز اشک روان یک دو قطره زو صله کن
ولی بشرط محبت بود که بهر حسین بکو بمت بهشت اشک خود معامله کن
بریز اشک و مخواه از حسین بغیر حسین ز هر چه دل بحسین بند خویش یکدله کن
کرت ز مرثیه خون قطره قطره جاری نیست نظر بخنجر شمر و به تیر حرمله کن

زباد

زیادی نرود چو حسین بزینب گفت　　ز موی خویش تو در پای صبر سلسله کن

شوی چو مرحله پیما بسوی کوفه و شام　　سر برهنه چه خورشید طبع مرحله کن

رود چو قافلهٔ بیکسان ز کوفه بشام　　تو خویش قافله سالار اهل قافله کن

بلا ببین و ولا را ببین که حضرت دوست　　بخون بهاست تو خونریده باز بی صله کن

کنون که کعبهٔ مقصود کبریا شده ایم　　صفای خود بنگر با نشاط هروله کن

بگوش جان حسین ناگهان رسید پیام　　که زودتر بلقا کوش ترک مشغله کن

گذشت وقت زوال و رسید وقت بقا　　تو جان خویش بجانان خود معامله کن

که ما از آن تو هستیم و خونبهای توایم　　تو هرچه خواهی در کار ما مداخله کن

وفائی بچه نوشتی تو در صحیفهٔ عمر　　بغیر صفحهٔ عشقش تمام باطله کن

مثنوی در مرثیه

باز دیوانه شدم زنجیر کو　　من حسین اللهیم تکفیر کو

کیست او کو میکند تکفیر من　　کو بیا که پاره شد زنجیر من

شاه اگر من میندانم خدا　　کافرم کردانمش از حق جدا

من حسین را می پرستم زانکه او　　هست اوصافش همه اوصاف او

جلوه گر شد چون بمیدان بلا　　شاه دین یعنی حسین در نینوا

پرده افکند از رخ خود ذوالجلال　　سر وجه الله عیان کرد از جمال

پرده افکن گشت از رخ پرده دار　　شد بمیدان سر یزدان آشکار

دست حق آمد برون از آستین　　جمله دیدند از یسار و از یمین

بانگ بر زد آن شهنشاه عرب　　شمهٔ بر خواند از اصل و نسب

گفت بابا نامی من حیدر است　　جد بابا کم حضرت پیغمبر است

مظهر حقم من و حق با من است　　از وجودم شمع انجم روشن است

سید لولاک فخر عالمین　　گفت حسین از من بود من از حسین

از وجود من جهان موجود شد　　نیستی از هستی من بود شد

جمله اشیا را وجود از من بپاست
زانکه هر چیزی طفیل بود ماست

هر اثر در هر چه هستای ناکسان
از وجودم شد هویدا و عیان

قوّت بازو یتان از من بود
شوکت نیرو تیان از من بود

این همه شمشیر و تیغ و تیر و نی
کز برای قتل من داریدای

قوم بدخوا نچه تیر و خنجر زند
کرد هم رخصت شمارا بو درند

هر چه کفت انشاه تاثیری نکرد
حمله کرد و کرد با ایشان نبرد

تاخت مرکب تا بسر حدّ وفا
خویشرا فانی نمود اندر بقا

شاه دین ائینهٔ روی خدا
رخ بتابید از جمیع ما سوی

روی خود را کرد سوی یار خود
چشم پوشید از تمام نیک و بد

بر زمین از سد زین شد سرنگون
با تنی صد چاک و غرق بحر خون

امد الها شکرا یجانان ما
خون بهای تست جان جان ما

پس بغل وا کرد حق اورا کرفت
کرچه دارد عقل ازاینمعنی شکفت

اری اری نیست کار عقل این
کار عشقستاین و یار نازنین

حاصل مطلب شد او ملحق بیار
یار از کارش بسی کرد افتخار

عاشق و معشوق ازهم کامیاب
کشت ظاهر معنی حسن المآب

کفت با وی ایشهید زار من
خود نمودار از تو شد اسرار من

چونکه فانی کشت و در حسن یار
از فنای او خدا شد اشکار

کو نمیشد او فنا در حضرتش
تا ابد ظاهر نبودی حرمتش

این سخن بود ز من باشد زوی
نانی من اوست من هستم چه نی

لیکن آنچشم حقیقت بین کجاست
تا به بیند انچه اندر پرده هاست

پرده های عشق تو بر تو بود
داند او کاو محرم انکو بود

تا و فانیٔ محرم ان پردها است
پردهٔ جانش صفا اندر صفا است

غم امسال افزونتر ز پار است
که در ماه محرم نوبهار است

مصیبت بیشتر باشد جگر سوز
که باشد روز عاشورا بنوروز

چه عاشورا و نوروز زند با هم
مهیا تر بود اسباب ماتم

بلی گر آتشی باشد بخرمن
نسیمش شعله ور سازد بدامن

کسی را گو شراری هست در جان
بود باد بهار او را چه نیران

بزخمی کز فراق گلعذاریست
نمک پاشش نسیم نوبهاریست

زهم کز خواطری باشد مشوش
نوای نی زند بر جانش آتش

بهار امسال خود باشد عزادار
عزا خوان بلبلان در طرف گلزار

زداغ گلرخان نی نوائی
کند بلبل بهر برگی نوائی

بجان بلبل آتش در گرفته
که گوئی زنگ خاکستر گرفته

بهر شاخی نواخوان عندلیبی
زداغ قتل مظلوم غریبی

تو گوئی سبزه بس با زیب و زین است
خط سبز جوانان حسین است

حکایت میکند سرو و صنوبر
ز سرو قامت عباس و اکبر

هزاران داغ دارد لاله بر دل
زداغ اکبر شیرین شمایل

چه بینم جانب ریحان و سنبل
بیاد تاران زلف و کاکل

مولد در چمن پیداست و شمشاد
ز هجر قاسم ناکام ناشاد

شقایق کو ز بی آبی نزار است
همانا حلق طفل شیرخوار است

به نیلوفر نگر کاو چون سکینه است
رخش نیلی ز سیلیهای کینه است

به نرگس بین که همچون چشم زینب
ز حسرت مانده باز از صبح تا شب

ز گلها جعفری را چون ببینم
زداغ عون و جعفر دل غمینم

درختی کز ثمر باشد خمیده
حبیب است او که در پیری رسیده

بیاد تشنگان ابر بهاری
ترشحها کند از هر کناری

زمین تشنه چون جان تشنه است
تو گوئی قتلگاه کشتگان است

بنفشه در کنار جویباران | سیه پوش از غم نسرین عذاران
جوانان حسین با جسم صدچاک | چو برگ گل فتاده بر سر خاک
همه گل پیرهن افتاده در خون | نموده رشک گلشن روی هامون
همه از جام وحدت گشته سرشار | شدند از ماسوا یکبار بیزار
بکلی نوش را دادند از دست | زجام لعل ساقی تا ابد مست
زخون مینای تن را کرده خالی | نموده پر ز خم لایزالی
گرفته شاهد حق را در آغوش | نموده هر دو عالم را فراموش
وفائی بی وفا این نوبهار است | بهار گلشن دین پایدار است
بود داغ حسین گلگشت باغم | مکن غم کم مبادا از ایاغم

رباعیات وفائی رباعی اول

در معنی حرف باید تا پی بردن | با مهر ده و دو مه وفائی مردن
ابی که تغیر شد باوصاف ثلاث | کز آب حیوة است نباید خوردن

رباعی دوم

از چیست که سنیان تعلل دارند | در دوستی علی تزلزل دارند
قومی که خدائیش تأمل نکنند | ایشان بخلافتش تأمل دارند

رباعی سیم

از سر علی نمیتوان شد منفک | از بهر حلال زاده آمد چو محک
هر کس که نه حب مرتضی در دل اوست | در تخم زنائیش نه در ریب و نه شک

رباعی چهارم

مشکی که نه نافه است اصلش خطاست | گوئی اگرش غیر خطا عین خطاست
با حب علی نافه هر کس نبرند | شک نیست که او ز اصل مادر بخطاست

رباعی پنجم

مولای همه علی است مولای خدا | او هم ز کرم نداشت غم دار جدا

کر می بودی خدای را همتائی	من میگفتم علی است همتای خدا

رباعی ششم

نبود بجز از علی کسی مرد خدای	باشد او شیر دست پرورد خدا
حق منحصر است وفرد در فرد علی	او منحصر است فرد در فرد خدا

رباعی هفتم

گویند وفائی که علی نیست خدا	او نیست خدا و از خدا نیست جدا
در دایرهٔ وجود یکتا است علی	یکتا است از انکه پیش یکتا است وتا

رباعی هشتم

دل بسته وفائی بتولای علی	بگسسته ز هر چه غیر سودای علی
در این سودا ملامتم کس نکند	من ماهی و آب من ز دریای علی

رباعی نهم

شک نیست وفائی که خدا نیست علی	اما دمی از خدا جدا نیست علی
دانم اگرش خدا جدا نیست رضا	خواهم اگرش خدا رضا نیست علی

رباعی دهم

در خلقت مرتضی بهنگام وجود	شک نیست که حق کمال قدرت بنمود
حق گفت هر انکه گفت بی پرده چنین	آمد ز پس پرده برون هر چه که بود

رباعی یازدهم

کس کو که توان علی بعینین بیند	با این عینین امام کونین بیند
چشمی چون چشم مصطفی خواهی کو	تا انکه علی بقاب قوسین بیند

رباعی دوازدهم

بر دوش نبی علی چه بنهاد قدم	افکند خدایان همه از طاق حرم
بشکست ز بس خدا در ابرو زان شاه	تا شد بخدائی همه جا گشت علم

رباعی سیزدهم

بر دوش پیمبر چو علی بالا شد
بگذشت ز قوسین ثبد او ادنی شد
معراج نبی بهر کجا بود از وی
یک قامت احمدی علی اعلی شد

رباعی چهاردهم

این رتبه علی را ز علی اعلاست
کاندر دو جهان حاکم و فرمانفرماست
البته پس از خدا و پیغمبر او
شک نیست که او خدای بر خلق خداست

رباعی پانزدهم

هرکس که بمیرد اهل یا نااهلست
اید بسرش علی حدیثی نقل است
مردن اگر اینست وفائی بخدا
در هر نفسی هزار مردن سهل است

رباعی شانزدهم

گفتی که بوقت مردن ایم بسرت
ای من بفدای این حدیث و خبرت
ای کاش هزار بار در هر نفسی
میرم که ببینم من از این رهگذرت

رباعی هفدهم

نبود بجز از مهر علی در دل من
از هر دو جهان همین بود حاصل من
صد شکر که دست قدرت از روز ازل
با مهر علی سرشته اب و گل من

رباعی هجدهم

عشاق ز عشقت همه در سوز و گداز
زهاد ز شوقت همه در وجد و نیاز
دارم من محروم بحسرت چشمی
از دور که مانده است بر روی تو باز

رباعی نوزدهم

کس صرفه ز سودای قیامت نبرد
هرچند بجز زهد و کرامت نبرد
یارب تو بعدل اگر مکافات کنی
از دست تو جان کس بسلامت نبرد

رباعی بیستم

با موی سفید امدم و روی سیاه
ناکرده تو را بندگی کرده گناه
از کرده و ناکرده خود منفعلم
از کرده من بگذر و ناکرده مخواه

رباعی بیست و یکم

گو بنده کنه ز رحمت بیش کند — جا دارد اگر هراس و تشویش کند

تو عفو بقدر رحمت خویش کنی — او جرم بقدر قوهٔ خویش کند

رباعی بیست و دوم

گر دوست خدا است گر همه دشمن باش — در حصن حصین قادر ذو المنن باش

گر تکیه بحفظ او کنی چون یونس — در کام نهنگ اگر روی ایمن باش

رباعی بیست و سیم

در بندگی خدای خود مأمورم — با آنکه هوای نفس را مقهورم

گویند که مجبور نه مختاری — بالله که در اختیار هم مجبورم

رباعی بیست و چهارم

در گلشن عمر ما بهاری بنود — دهر است وفائی اعتباری بنود

گویند که فاعلیم و مختار چرا — پس مفعولیم و اختیاری بنود

رباعی بیست و پنجم

جنت به بها نمیدهی میدانم — اما به بهانه میدهی میدانم

گر نیست بها بهانه دارم بسیار — بر اشک شبانه میدهی میدانم

رباعی بیست و ششم

از علم بود عمل وفائی منظور — گر بی عمل است جمله علم است غرور

علمی که بر پیش عالم بی عمل است — مانند چراغ باشد اندر کف کور

رباعی بیست و هفتم

این قوم که نام زهد بر خود بستند — از زهد ریائی دل ما را خستند

زنهار فریبشان وفائی نخوری — کاین قوم بابلیس چنین همدستند

رباعی بیست و هشتم

زاهد که ز کوی معنی آواره شود — یکبار اسیر نفس اماره شود

ای کاش جهان بکام او میگشتی — تا پردهٔ زهد کذب او پاره شود

رباعی بیست و نهم

من جز بر قوم باده نوشان نروم — هرگز بر زهد فروشان نروم

این طایفه را جای اگر فردوس است — دوزخ روم و به پیش اوشان نروم

رباعی سی ام

یکسر داری هزار سودا در وی — یکدل چندین هزار غوغا در وی

چندان شده جا تنگ درین خانه که نیست — گنجایش لا اله الا در وی

رباعی سی و یکم

در باغ جهان میل تماشایم نیست — با حوری و غلمان سر سودایم نیست

از نعمت هر دو گیتی او بخشندم — یکجرعهٔ می دگر تمنایم نیست

رباعی سی و دوم

یکجرعهٔ می اگر دهندم چه شود — آسوده اگر ز غم کنندم چه شود

رندان بیکی ساغر می گر بکنند — فارغ ز خیال چون و چندم چه شود

رباعی سی و سیم

در کعبهٔ گل باغ جنان خواهی دید — در کعبهٔ دل جان جهان خواهی دید

زین هر دو برو بکعبهٔ کوی حسین — کانجا بخدا هم این و هم آن خواهی دید

رباعی سی و چهارم

تا گشت رضای او رضای من و دل — حاصل شده است مدعای من و دل

گر از غم او هلاک گردم چه غم است — یکدم غم اوست خونبهای من و دل

رباعی سی و پنجم

این نثر و نظم که مادرش را نکوست — تلخست ولی مایهٔ چندین شور است

پنهان باید چو جان شیرینش داشت — از دیدهٔ بد که چشم زاهد کور است

رباعی سی و ششم

زهاد بدخت رز ببر بندید نکاح / بیزار شوید ازچنین زهد و صلاح

این زهد و صلاح را طلاقی گوئید / وز خم شنوید دم بدم بانگ صلاح

رباعی سی و هفتم

این دختر رز که شوخ و شنگ آمده است / یکرنگ و بزاهدان دورنگ آمده است

با اینهمه ریو و رنگ زاهد ز چه است / کز این دختر چنین به تنگ آمده است

رباعی سی و هشتم

کو دختر رز که تا دل و دین دهمش / وین نقد روان بجای کابین دهمش

گر چرخ بعقد من درآرد او را / از تاک هزار عقد پروین دهمش

رباعی سی و نهم

دلدار ز روی جور عمری جانم سوخت / از سر تا پا تمام ارکانم سوخت

با این حالت وفائی ار خواهم مرد / میدان تو یقین که دین و ایمانم سوخت

در بیان غزلیات وفائی علیه الرحمه که مشتملند بر ۴۲ غزل

بسته ام باز به پیمانهٔ می پیمان را / تا ز پیمانه مگر تازه کنم ایمان را

جز دل من که زند یکتنه بر آن خم زلف / کس ندیده است که گو لطمه زند چوگان را

دل ربود از من و جان بتو خواهم دادن / منت از بخت کشم چون بسپارم جان را

دیده ناچار ز نخدان ترا ای یوسف دل / برگزیده ز همه آفاق چه زندان را

گر رسد دست بدان زلف درازم روزی / مو بمو شرح کنم با تو شب هجران را

گر اشاره ز لبت هست که جان باید داد / پیش مرجان تو قدری نبود مرجان را

بر جحیم ار ببری دوست که از همت عشق / رشک فردوس بیاید تو کنم نیران را

دوش گفتی بطلب هرچه که خواهی از ما / از تو بهتر چه بود تا که بخواهم آن را

گر بجنت بروم باز ترا می جویم / طالب دوست وفائی چکند رضوان را

غزل دوم

بروی خوب تو دیدیم روی و گیسوان را / بکفر زلف تو دادیم نقد ایمان را

بطوف کعبهٔ اسلام بت‌پرست شدیم — خبر دهید ز ما کافر و مسلمان را
بجز دلم که زند خویش را بدان خم زلف — کسی ندیده زند گوی لطمه چوگان را
دلم بحلقهٔ زلفش گزیده است مقام — بود که جمع کند خواطر پریشان را
برای کشتنم افراخته است پیوسته — کمان ابرو و آن تیرهای مژگان را
طلوع صبح سعادت شود دمی که صبا — ز لطف باز کند چاک آن گریبان را
بجویبار دو چشمم کند رها اسرو — که از نظر فکنم سروهای بستان را
بر آن لب تبسم شیرین ربوده از من دل — تبسمی دگر آید و بستاند هم جانرا
وفائی از گل روی تو میزند دستان — چنانکه بسته زبان هزار دستانرا

غزل سیم

بسر زلف تو کز جز تو مرا یاری هست — یا بجز زلف توام رشتهٔ زناری هست
حاصل عشقم و یارم همه کالای وفاست — نه گمانم که در این شهر خریداری هست
مشک تاتار دو صد بار بیکو بخرم — بو کنم از شکن زلف تو تاتاری هست
بجز آئینهٔ زلفت که ز خط یافت صفا — تیره هر آئینه کاو از خط زنگاری هست
همه دانند که من مات و گرفتار توام — خود در آئینه نظر کن گرت انکاری هست
شود لعل دل پر شور تواند در دل من — اینچنانست که در سینه نمکزاری هست
نه خیال ختنم هست نه سودای خطا — تا مرا با سر زلف تو سروکاری هست
بیوفائی بوفائی مکن انسان که وفا — نه متاعی است که در هر سر بازاری هست

علو بسر زلف تو سوگند که گر بر رخ تو — دو جهان را بنظر قیمت مقداری هست

غزل چهارم

دل زاهدان فریبد لب لعل پر فریبت — که نماند هیچکس را بجهان بجز شکیبت
دل من بگیر و بربند بچین زلف یارا — چه شود اگر ز غربت بوطن رسد غریبت
تو چه شمع دلفروزی همه جمع عاشقانرا — بخدا که هیچ پروا نکنم من از لهیبت
بسپهر خوبروئی چه زنی انا الکوکب — تو ادیب مهر و ماهی که توان شدن ادیبت
بکف است جام شاهان ز آفتاب روشن — چه بهشت شد برحبا دل بو الهوس رقیبت

زجراحتم چه پروا که رسد هزار مرهم | ز تفقدات افزون ز شمار و حسیبت
چه تو آفتاب طلعت نشنیدم و ندیدم | که مباد هرگز از مطلع دلبری مغیبت
مگر ای نهال دلکش ز ریاض جنتی تو | که بباغ دلبری نه دیده ندیده بر نسیبت
مگر ای کمند زلفش بمن اینهمه تطاول | که مراست دست کوته ز فراز و ز نشیبت
ز نشاط باده مستان بنوا رسند دستان | بدرند پرده جان که نکوندا و حجیبت
چه غم از زبان زمارا تو ز قرب خود برانی | که دل نیازمندان همه جا بود قریبت
چه تفاوتم کز از قهر ز خویشتن برانی | که یکی است نزد مشتاق عنایت و عتیبت
ز فراق رویت ای گل بدلم خلید خاری | تو مگو خبر نداری که چه شد ز عندلیبت
مگر آنکه رست گیری تو ز دست رفته را | که مرا نمیرسد دست بدامن رکیبت
تو که هستی ای وفائی بطلب نمود کمتر | نه چنان که هر کز از شهد لبش شود نصیبت
مگر آنکه در همه عمر مریض عشق باشی | نه هراسی ار که باشد تب هجر او طبیبت

غزل پنجم

ره از همه جا بسته ولی ره بتو باز است | عالم همه را بر در تو روی نیاز است
دارم گله از زلف تو بسیار و لیکن | کوتاه نمایم سر این رشته دراز است
ارباب بصیرت همه دانند که محمود | کحل بصرش خاک کف پای ایاز است
هر چند نیم لایق بخشایشت اما | چشم طمعم بر در احسان تو باز است
نور قبله و چشم سیهت قبله نما شد | وان طاق دو ابروی تو محراب نماز است
از هر دو جهان قبله کوی تو گزیدیم | رو سوی تو داریم که بهتر ز حجاز است
چشم تو بهر بیسر و پا پر سر لطف است | جز با من دلخسته که پیوسته بناز است
دیگر مزن آتش بدل زار وفائی | کز آتش رخسار تو در سوز و گداز است

غزل ششم

کیرم بنوی نای سر چنگ سلامت | چنگ ار نبود مرغ شبا هنگ سلامت
بر آینه خاطر اگر زنگ ملالست | از صحبت زاهد سر این زنگ سلامت

گر یاره کار نکنی اگر نزاکت ملامتست | اشک بصر خویش تو دل تنگ سلامت
از دیده خلقم ببرا پرهتک خبر نیست | جانم بود از این ستر هتک سلامت
صد بار ز محبا توبه نمودیم و شکستیم | صد بار دگر باز سر سنگ سلامت
زین زهد ریائی که مرا هست چه حاصل | از نام گذشتیم بر ننگ سلامت
دین نبی اندر کف این فرقه بی دین | چون شیشه بود در بغل سنگ سلامت

غزل هفتم

تا که ابروی ترا با سر کمان ساخته اند | بهر صید دل ما تیر و کمان ساخته اند
خال هندوی ترا آفت دلها کردند | چشم جادوی تو غارتگر جان ساخته اند
نیست کو نقطه موهوم بجز وهم و خیال | دهن تنگ ترا بیشک از آن ساخته اند
چونکه دیدند قد بالای ترا ادا نسیم | آفت جان و دل پیر و جوان ساخته اند
بعلاج دل بیمار من از روز نخست | خال تو حقه و عناب لبان ساخته اند
قد دلجوی تو چون سرو روانی ماند | کاندران سرو روان ماه روان ساخته اند
روی زیبای ترا آینه جان کردند | واندران مردم چشم نگران ساخته اند
نظم شیرین وفائی بشکر میماند | مگرش از لب و دندان بتان ساخته اند
بلکه چون در صفت گوهر پاک تو بود | میتوان گفتنش از جوهر جان ساخته اند

غزل هشتم

کسی کوی سعادت از میان برد | که در عالم غم بیچارگان خورد
می عشرت مخور از جام گیتی | که باشد صاف او هم درد و هم درد
تکلف گر نباشد خوش توان زیست | تعلق گر نباشد خوش توان مرد
خوش آن عاشق که در کوی محبت | بجانان جان ز روی شوق بسپرد
مشو ایمن ز کید نفس بی باک | مدان هرگز چنان دشمن چنین خرد
وفائی سر بلندی یافت زان رو | که خود را همچو خاک راه بشمرد

غزل نهم

دل چه بزلفت اسیر دام بلا شد | خون شد و فارغ ز قید چون و چرا شد
چند کنی جامه را حجاب تن ای گل | جامه بر اندام گل ز رشك قبا شد
از لب عناب کون و خرقهٔ حالت | درد دل عاشقان زار دوا شد
نیست جمال تو را بدیع نظیری | شاهد یکتائی دو زلف دو تا شد
فتنهٔ چشمت نخفته بود که ناگه | فتنهٔ دیگر ز قامت تو بپا شد
جز بمی و ساقیم دگر سر و کاری | نیست بکس زانکه می تمام صفا شد
حاصل مهر و وفا چه بود وفائی | جور و جفا حاصلم ز مهر و وفا شد

غزل دهم

لعل شکر افشانم گفتا نمکین باشد | گفتم نمکم گفتا حق نمك این باشد
بخت من و زلفینش هر یك همه از یکجا | یکرنگی اگر باشد با ماش همین باشد
ماه من و گردون را فرقی که بود اینست | کاینماه فلك ما آنماه زمین باشد
چون دختر رز ما را خود پرده در افتاده | می پرده بساغر نه تا پرده نشین باشد
دارد دل من نسبت با چین سر زلفت | چون نشك بود از خون چون نافه چنین باشد
زانیسان که کند چشمت هر لحظه بما لطفی | نو نیست ولی خواهم قدری بیرا این باشد
عاشق ز غم جانان باشد بدلش پنهان | انداغ که زاهد را پیدا بجبین باشد
گویند وفائی را مهرش بزدای از دل | بزدایمش از دل چون کان نقش نگین باشد

غزل یازدهم

ناظران رخت ایماه مقیم حرمند | خادمان جهت جمله ملایك خدمند
علم حسن برافراز و برافروز جهان | تا بدانند که شیران همه شیر علمند
سایهٔ سرو قدت گر بچمن باز افتد | سروهای چمن از بار خجالت بخمند
زاهد از ترك رهٔ جنت فردوس نعیم | که جزا و هر چه بخواطر گذرانی ظلمند
پیرو پیر مغان شو که نقوش قدمش | دیده گر باز نمائی همه چون جام جمند
گر بجای می بنوازند مرا باده کشان | عجبی نیست که این طایفه اهل کرمند

ای وفائی بسر کوی وفا باش مقیم — تا ز انفاس مسیحی بوجودت بدمند

غزل دوازدهم

عشاق اگر لوای تو را آرزو کنند — باید ز خون خویشتن اول وضو کنند

نازم بمی کشان محبت که بهر دوست — در کار عشق کاسهٔ سر را کدو کنند

کفر است در شریعت این عاشقی — از دوست غیر دوست اگر آرزو کنند

بعد از هزار سال ز خاک شهید عشق — باید بوی خون اگر آن خاک بو کنند

از جور دوست نیست که گویند عاشقان — این اشکها روان زپی آبرو کنند

بسیار سالها که بباید دی و بهار — از خاک ما گهی خم و گاهی سبو کنند

ترسم اسیر عاشق شیدای خوی شوی — کو با جمالت آینه را روبرو کنند

زخم خدنگ تا ز تو بهبودیش مباد — کو جز بنا رطراوت او را رفو کنند

چون می ز وصل تو نوشند عاشقان — بر آب خضر و چشمهٔ حیوان تفو کنند

هر مو من ز زلف تو دارد شکایتی — کو فرصتی که شرح غمت مو بمو کنند

اینجز قدر یا که مرا هست بایدی — دارن بمی کشان که بمی شست و شو کنند

تا کی وفائی از غم لیلی وشان تو را — مجنون صفت ز دشت جنون جستجو کنند

غزل سیزدهم

خطت رسید و لعل تو مستور میشود — صد حیف از این شکر که پر از مور میشود

گر خود ترش نشینی و تلخی کنی چه باک — شیرین لب تو مایهٔ هر شور میشود

هر که خیال روی تو در خاطر آورم — سینای سینه مشعلهٔ طور میشود

از هجر بس فسرده و آزرده خاطرم — دردم فزون ز نغمهٔ طنبور میشود

ای بو یکند راز صد ار بگذری تبالک — خوشتر بود که دانهٔ انگور میشود

هر کس که شد گدای در پیر میفروش — جامش ز کاسهٔ سر فغفور میشود

حلاج وار هر که زند پنبهٔ وجود — سرخوش بدار رفته منصور میشود

عاقل کسی است در پی دیوانگان عشق — کز این لباس هستی خود عور میشود

عادت بهم کرده وفائی که هر پیار … نزدیک میشوی بوی و دوره میشود
نازم بشعلهٔ محبت که آتشش … بر زخم دل چو مرهم کافور میشود
ای دل رضا بحکم قضا ده که خوشتر است … راضی بشوی اگر نشوی زود میشود

غزل چهاردهم

حسنت چو عشق من همه شاقزون نشود … تا منتهای کار ندانم که چون شود
در کار جان ز دل که هی سخت هست لیک … آسان شود همیکه دل از عشق خون شود
حاصل ز دوره چرخ مرادم سواد کو … این گردش چه طالع من واژگون نشود
چون با خیال روی تو خواب آید بچشم … مژگان بجای سوزنم اندر جفون نشود
یکبار و سر بکو نشود ایچرخ بیستون … در زیر بار محنت من کوستون نشود
تا بد اگر زخانه برون طفل اشک من … تو سد که پایمال شود چون برون نشود
گفتی خوش است عقل وفائی بکیش عشق … آری بشرط آنکه در آخر جنون نشود

غزل پانزدهم

کنه بود الهی آنگاه میکنی بتقصیرش … چه بکوفتی بتقصیرش نهی تهمت بتقدیرش
دل بیچاره را کی چاره باشد تا که شیدا … زنخدان تو اش فندان و زلفین تو زنجیرش
کهی طاعت کهی عصیان کهی کفر و کهی ایمان … بدل هر دم نهی نقشی دهی هر لحظه تغییرش
خنی دو بحر بی پایان چه باشد قد معدنش … که موجش که بالا میکشاند گاه در زیرش
چه باشد حال صیدی که صیادش بچالاکی … نشیند در کمین پیوسته باشد در کمان تیرش
تنم از ضعف شد آنسان که ماند تا ابد حیران … مصور گر کشد با خامه اندیش تصویرش
خرابی زخمها در ملک دل کرده آه از هجران … زبان نبود خدا را گر کند وصل تو تعمیرش
بلی عاشق نیارد آه بر لب گر فرو بارد … بفرقش تیر و شمشیر و تبر باید در شیرش
وفائی با تو دارد ماجراها با علی استا … اگر الفاظها را سازد خلق میسازند تکفیرش
تو سر الله و عین الله و وجه الله می باشی … ولی باید که این اجمال دانست تفسیرش
بدان معنی که من میدانم تا ای خسرو خوبان … باین الفاظ ناقص چون توانم کرد تقریرش

غزل شانزدهم

از سر کوی تو هرگز بسلامت نروم
خواهم از رحمت الهی بسلامت نروم

از بهشت سر کوی تو بفردوس برین
نروم گر بروم تا بقیامت نروم

گر روم روی گر از این در بسوی روضهٔ خلد
تا که جا نبود هم من بغرامت نروم

چون بجز رندی و مستی نبود مذهب عشق
می بده می که پی زهد و کرامت نروم

شده هر نقش نگارم بنظر خار چنان
که بزلف و خط و خال و قد و قامت نروم

آزمایش همه او چه با سنگ گران
که اگر رفت نشان زیر علامت نروم

بسرت گر بسرم تیر چو باران بارد
همچو طفلان نگریزم ز حجامت نروم

گر تو آید وست وفادار وفائی باشی
بخدا از سر کویت بملامت نروم

غزل هفدهم

تا بدان زلف سر دست تمنا زده ایم
خویش را با سر پیچی با تن تنها زده ایم

بو سر کوی خرابات در اول سودا
دفتر و سبحه و سجاده بصهبا زده ایم

ما از آن باده کشانیم که از روز نخست
خم خمخانهٔ می میکده یکجا زده ایم

رشحهٔ بحر وجودیم و بمانند حباب
خیمهٔ هستی خود بر سر دریا زده ایم

جذبهٔ عشق تو ما را شده جذاب وجود
کز ثری گام فراتر بثریا زده ایم

این هم از غایت کوته نظری بود که ما
مثل قد تو با شاخهٔ طوبی زده ایم

حلقهٔ کاکل غلمان و خم گیسوی حور
همه با یک سر موی تو بسودا زده ایم

بخیال خم ابروی تو بوده است که ما
قد اندر حرم و دیر کلیسا زده ایم

چشم مست تو بمستی چه اشارت فرمود
ای بسا سنگ که بر شیشهٔ تقوی زده ایم

از گریبان دل از بوی تو صبحی پیداست
بوسه بر خال لب ریش دل شیدا زده ایم

تا وفائی نگریزد ز سر کوی وفا
از سر زلف در سلسله بر پا زده ایم

غزل هجدهم

یکدم از مهر بتاب ای مه زیبا جبین
تا ز کف خورشید را افتد بزمین

عکس

عکسی از رخ تو امید کو بتابد در چمن
تا ابد خورشید خواهد رست جای یاسمین

گر تو گل باشی چکد از دیده بلبل گلاب
ور تو شمعی از پی پروانه ریزد انگبین

گر توئی ساقی شوم مستی نمایم بی شراب
ور توئی شاهد بر افشانم بهشتی آستین

گر اشاره از لب لعل در افشانت بود
هر دو گیتی را توان آورد در زیر نگین

خواهمت یک لحظه با آئینه گردی روبرو
تا که خود بر خود نمائی صد هزاران آفرین

ترک چشم مست خونریزت پی نخجیر دل
بر کمینش ابرو کمان پیوسته باشد در کمین

قد موزونت بود سروی که بارش آفتاب
لعل جان بخشت عقیقی هست با شکر عجین

طوطی طبع وفائی شکرین لعل تورا
گوئیا دیده است کاینسان گشته نطقش شکرین

غزل نوزدهم

فکند زلف تو در کار دل هزار گره
دگر مزن تو با بروی فتنه بار گره

کشای کاکل مشکین و کار دل بکشای
مزن برشته عمر من ای نگار گره

نسیم باد صبا تار زلف چین تورا
گشوده نزده بر نافه تتار گره

نوای چنگ و رباب می کشاید دل
کشای مطرب مجلس ز تار تار گره

علاج درد دلم را چه میکنی امروز
من اوفتاده بکارم ز سال پار گره

سر قرابه می بازکن تو ای ساقی
کشای از دل مستان ز دو الخمار گره

گره برشته جان اوفتاده بود ز دل
چه خون شد از غم او باز شد ز کار گره

فدای همت آن عاشقی که در ره دوست
کند چه کوه فتد در گلوی یار گره

وفائی از همه عالم بریده است بدوست
زده است رشته الفت بزلف یار گره

غزل بیستم

خیل مژگان سپه کارزاری داری
صف بصف لشکر خونخوار تتاری داری

پی نخجیر دل اهل دل از عقرب زلف
سپهی کافر جرار تتاری داری

چشم ابرو بنمائی بنمائی همه را
از دو سو ترک کماندار نزاری داری

سرکشان را تو بغیر از لب نمکین بنگی
بیدلا نزد تو چو من خار نزاری داری

همه اسباب جهانگیری آماده بود / با دو عالم سر پیکار نداری داری

مهرهٔ مهر تو با غیر بچینی چینی / ترك یار و سر اغیار نداری داری

زنده ام من بوصال تو ولیکن بفراق / از پی کشتنم اصرار نداری داری

نمك از لعل شكربار نیاری باری / ور شكر قند بخروار نداری داری

نافه از چین سر زلف نریزی ریزی / مشك تاتار بهر تار نداری داری

رویت اندر كنف زلف نباشد باشد / آفتابی بشب تار نداری داری

با غزالان سیه شیر نگیری گیری / بسته با طرهٔ طرار نداری داری

عود در مجمرهٔ حسن نسوزی سوزی / خال در صفحهٔ رخسار نداری داری

چند از خون عزیزان ننمائی پرهیز / عجبم نرگس بیمار نداری داری

با وفائی ننمائی بجز از جور و جفا / ایجفا کار دگر یار نداری داری

غزل بیست یکم

ساقی ز ماه چهره بر افکن نقاب را / در ماهتاب سیر بده آفتاب را

در آفتاب اگر تو ندیدی ستاره را / در روی جام باده نظر کن حباب را

مستسقیم فزایدم از آب تشنگی / از آتشم بنشان التهاب را

زان آتشی بکاخ وجودم ز جام می / یکجا بسوز بام بر و سقف و باب را

با وصف چشم مست تو حاجت بباده نیست / مست و خراب کن بنظر شیخ و شاب را

هر دیده نیست قابل دیدار او مگو / آن دیده کو سراب کند فرق آب را

در آتش فراق تو چون گریه سر کنم / ز آب بصر در آب نشانم سحاب را

گر دیدی بخواب کسی نیست بخواب / تا حشر می ندازی از دست خواب را

زانرو دلم بچاه زنخدان تو اوفتد / تا از کمند زلف بسازد طناب را

بر حال این خراب زیار از تفقدیست / برگو خراب ترك كند ادای این خراب را

ساقی شراب ناب مرا بیحساب ده / کاین بیحساب سهل کند آن حساب را

زاهد اگر سؤال کند این شراب چیست / برگو جلع مکن ز وفائی جواب را

ما دیده و مرشدیم از آنز و کد کرده ایم	کحل دو دیده خاک در بوتراب را

غزل بیست و دوم

حامل عشقم و عشق تو مرا در بار است	لجهٔ چشم مرا بین که چسان در بار است
چند از خون دل ما نمایید پرهیز	نرگس چشم تو آخر نه مگر بیمار است
سخن از زلف تو کوتاه کنم در همه عمر	یکسر مو نکنم زانکه سخن بسیار است
هر دلی گشت گرفتار کمان ابروئی	از همه فن بودن پیکان بلا ناچار است
میتوان بر حذر از تیر قضا بود ولی	حذر از ناوک مژگان بتان دشوار است
هر دل آشفتهٔ زلفی و خم گیسوئیست	تیره بختی و پریشانیش اندر کار است
ما خرابیم و خرابی بود آبادی ما	کاین خرابی هم از استادی آن معمار است
واعظا منع کند می مخور از وی مشنو	خبر بیهوده و هذیان بجهان بسیار است
می بخور می غم بیهودهٔ ایام مخور	کاین جهان در بر صاحب نظران مردار است
از خرابی مکن اندیشه که در هر عمری	بیرها هست که هر کنج قرین با مار است
بسکه خو کرده وفائی بجفا کاری یار	خار اندر نظرش چون گل و گل چون خار است

غزل بیست سیم

هر مثل کز دهنت ای بت زیبا زده ایم	کز بجز هیچ مثالی زده بیجا زده ایم
زان دهن دم نتوانیم زدن گر بزنیم	حرفی از نقطهٔ موهوما بیما زده ایم
خود بیاد لب تو شیرهٔ شکر نوشیم	بوسه از تنگی الفاظ بمعنی زده ایم
ما خریدیم بجان فتنهٔ ابروی تو را	خویش را بودم شمشیر بعمدا زده ایم
چون بجز عشق تو نبود بدو گیتی هنری	لاجرم زیر هنرها همه یکجا زده ایم
بهر یکجلوه چه موسی ارنی گو همه عمر	علم عشق تو بر قلهٔ سینا زده ایم
تا نهادیم بسر تاج غلامی تو را	طعنه بر افسر اسکندر و دارا زده ایم
تا که ما خاک نشین سر کوی تو شدیم	خیمه بالاتر از این گنبد مینا زده ایم
این دل نازک ما با دل سنگین بتان	شیشهٔ هست که بر صخرهٔ صما زده ایم

فتنهٔ چشم تو از دود دل ماست که ما	سرمهٔ ناز بران نرگس شهلا زده ایم
تا وفائی نکند عشق بتان را اظهار	بر دهان و دل او مهر خموشی زده ایم

غزل بیست چهارم

سینه دریای من و لشکر غم امواجم	تیرباران قضا را هدف آماجم
بسر زلف تو سوگند که فرقی نکند	تیغ بر فرق زنی یا بفرستی تاجم
آنچنان عشق تو دارد بدلم جان پیوند	که ز دل می نرود گر ببرند اوداجم
شاد و خرم نه چنانم بگدائی درت	که شوم شاد دهند ار همه شاهان باجم
ای که در کشور دلها سر تاراج تو راست	بنگاهی دل و جان یکسره کن تاراجم
بر سر کوی تو گشتم ز وفا خاک نشین	بود این خاک نشینی بدرت معراجم
بتو محتاج چنانم که اگر تا به ابد	رفع حاجت بکنی باز همان محتاجم
دوش در میکدهٔ عشق وفائی میگفت	دارم امید که زان در نکنند اخراجم

غزل بیست پنجم

ما در این شهر گدائیم و گدای خودتیم	بتو وارد شده نازل بفنای خودتیم
عجب است از کرمت گر ندهی ما را جای	زانکه مهمان رسیده سرجای خودتیم
ما که وارد بتو هستیم چه اینجا چه بحشر	هر کجا پای نهی ثابت بپای خودتیم
هشت سالست که در کوی تو هستیم مقیم	خود تو دانی که بامید لقای خودتیم
بر گسستیم دل از سلسلهٔ زلف بتان	تا که در سلسلهٔ مهر و وفای خودتیم
ما سگ کوی تو هستیم همین ما را بس	که سگ قنبر و بر درب سرای خودتیم
بر سگان فخر کند کو سگ اصحاب رقیم	ما بر او فخر که در کهف ولای خودتیم
آنچنان پر ز وجودت شده اجزای وجود	که بهر عضو چو نی پر ز صدای خودتیم
جز هوای تو هوائی نبود در سر ما	بسرت گر برود سر بهوای خودتیم
بوفائی غم بیبرگ و نوائی مپسند	که ستایش گر پرشور و نوای خودتیم

غزل بیست ششم

زهی علاقه که با تار زلف یار بر بستم
که از علاقه بزلفش ز بی علاقه گسستم

بر پیش خلق شدم شهرهٔ بزهد و کرامت
قسم بباده که زاهد نیم خدای پرستم

ز اهل میکده دارم امید آنکه پیاپی
دهند باز ستانند این پیاله ز دستم

ز یمن همت ساقی که داد از آن می باقی
ز هر پیاله خمار دگر پیاله شکستم

ز شیخ و پیر مغان رو سفید از آنم
که توبه نمودم که توبه نشکستم

بر بستی و بشکستی هزار عهد ولی من
درست بر سر پیمان عهد روز الستم

خیال چشم تو تا بسکه در نظر بگرفتم
چو چشم شوخ تو اکنون نه هوشیار و نه مستم

گرفتم آنکه نگیری مرا بهیچ گناهی
همین گناه مرا بس که با وجود تو هستم

بکنج میکده خوش میبرد دوش وفائی
جز اینکه باده پرستم ز هر خیال برستم

قطعه که جناب حاجی ملا اسمعیل المتخلص بفارسی از عجم فرستاده نزد وفا

ایا شاعری که چون تو سخن سنجی از عدم
ننهاده پا بدایرهٔ روزگارها

مشاطه وار کلک بدیع تو کرده است
در گوش نو عروس سخن گوشوارها

دارد وفا تخلص و دارند نیکوان
از شیوهٔ وفا بجهان افتخارها

پای خیال آبله دار است بسکه سعی
کردند و نیافت مثل تو در دیارها

تا نیم و غول نیست رحیق ترا بجا
لیکن چه خمر نشأه دهد در خمارها

از خجلت مداد تو در ظلمت دوات
آب حیات گم شده در چشمه سارها

وز رشک کلک و دفتر معنی طراز تو
بشکست تیر کلک و ورق سوخت بارها

ای آنکه از بنان انهار معرفت
جاریست همچو آب روان ز آبشارها

شوق لقا عنان دلم را بسوی تو
بی تاب می کشد که شتر را مهارها

تو معتکف بشوشتری و خلق از غمت
حیران و دم فسرده روان در قفارها

چون تار زار نالم چون نی نوا کنم
شد رشته چه بشنوم زیم و زیر تارها

اشعار دلفریب تو گر به ز دلبری
پیچد زلف دلبران زیم سخت تارها

از فکر تو بدیع تحیر علی الدوام
از دیدهٔ امید و از دل شررها

کلکم نهاده بهر خلیل و حسود تو ‌ ‌ ‌ از مدح تخت افسر از هجو دارها
شعر آورم بحضرت عالیت زینهار ‌ ‌ ‌ مقدار قطره چیست بکیل بحارها
دارد چه وزن و قدر بمیزان اعتبار ‌ ‌ ‌ قیراطی از حجاره بر کوهسارها
کلک تو اژدهای کلیم است و پا کجو رد ‌ ‌ ‌ حبل و عصای سحر خیالان چو مارها
از اشتیاق بود که کردم جسارتی ‌ ‌ ‌ انفاس اشتیاق ندارد شمارها
فارس طلا بشو شتر انفاد میکند ‌ ‌ ‌ تا از محک بلند نماید عیارها

جناب وفائی در جواب او فرستاده

ای فارسی که بر فرس طبع فارسی ‌ ‌ ‌ هستی سواره و دیگران نی سوارها
وی شاعری که چون فرس طبع زین کنی ‌ ‌ ‌ شعرات جان سپر شعری سپارها
هستی تو خود ظهیر ظهیری و انوری ‌ ‌ ‌ دارد ز تو کمال کمال افتخارها
کو شعر ابدار تو خوانند در چمن ‌ ‌ ‌ گردد عسل جواب روان ز آبشارها
مطرب اگر به بند شعرت بتار تار ‌ ‌ ‌ مستی دهد چو باده بم و زیر تارها
کو مدح خار گوئی و گر هجو گل کنی ‌ ‌ ‌ بلبل بود تمتع چون گل ز خارها
از رای روشن تو که شمعیست دلفروز ‌ ‌ ‌ وز گلشن خیال تو وان بهارها
ریزد ببزمت از پی پروانه انگبین ‌ ‌ ‌ خیزد ز خاک کوبیت بلبل هزارها
با کاروان ز طبع روان ساخته روان ‌ ‌ ‌ از بهر بنده قند و شکر تنگ و بارها
این بنده را بنو عوض قند و شکری ‌ ‌ ‌ با لعل و گوهری که تمام نثارها
کشتم بیافتم مکر این مشت از خزف ‌ ‌ ‌ آری بحارها شده یکسر قفارها
چند بیت دل فسرده ام از شعر شاعری ‌ ‌ ‌ از شاعریست ننگم و ز اشعار عارها
شد ناخن خیال تو مضراب جا بجا ‌ ‌ ‌ کاوقات من کنند فغان همچو تارها
هر که که یاد میکنم از عهد دوستان ‌ ‌ ‌ افتد ز اشتیاق بجانم شرارها
شوق لقای جانان پای تلم چنان ‌ ‌ ‌ برده ز جان که رفته ز دست اختیارها
باشد مرا تعلق خاطر بان دیار ‌ ‌ ‌ بر حضرتی که برده ز جانم قرارها

بر نامش

نامش برم چگونه که نامم نمند خلق / مستور دیر زچشم بدی روزگارها
مجهول قدر او ستخیرمی بپیش زاهدان / یا همچو مصحفی بکف ذوالحمارها
کرمدح او نمایم با صد هزار شعر / تا گفته ام هنوز یکی از هزارها
گنجیست پر زگوهر و هستی طلسم آن / بحریست بی کناره و ما بر کنارها
جانا اگر اهل دردی و را بین که او / بهتر بود ترا زهمه غمگسارها
من عاشقم براو اگر اینم بود گناه / یا حبذا از این شرف و اعتبارها
هرگز وفا زغیر وفائی مجو که نیست / جز نامی از وفا بتمام دیارها

قطعه دیگر است که بازجناب فارسی به وفائی فرستاده

ای مرا هم قبله هم مالک رقاب / ای بچرخ عقل و دانش آفتاب
ای که از دیوان منشی ازل / شد وفائی و فا دارت خطاب
ای که کلزار بدیع نظم را / آبیاری کرده کلکت چون سحاب
ای به پیش رأی و روی روشنت / روز و شب در سجده ماه و آفتاب
ایهمایون نامه عمان عیون / کز محیط خاطرت جست انشعاب
چون بمن آورد پیک نیک پی / خواندم او را فصل فصل و باب باب
تاب خطش شعله زد بر چشم من / آنچنان کز چشم مهر انگیزد آب
ریخت جزر و مد لفظ معنیش / در کنارم در جهان در خوشاب
کرد فتح لفظش از فرخنده گی / جان فارسی تازه چون عهد شباب
زاستعارانش چو کشتم با نصیب / در سخن سنجی شدم کامل نصاب
بادهٔ بیغول تا شیم خطش / بر دماغم نشأ زاشد چو شراب
در فنون فصل و ابواب حکم / بود ما را دفتر فصل الخطاب
مشک سائی مدادش تا فردید / مشک نابش شد بویاره خوناب
هر که دیدان نامه گفتار و خطاب / گفت ما ذا انه شیٔ عجاب
اینچنین کو کیست یارب کز دمش / مغز گیتی پر شد از بوی گلاب

این وفائی قبله‌گاه فارس است | که فسون آتش برانگیزد ز آب

ختم کتاب مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

وفائی الهی نیستی راهستی از تواست اگر هستی کنیم این هستی از تواست عدم با من آشنا و نیستی هم رام بایشد بعالم هیچ یک نام خدایا من نبودم تو بودی نابود بود بوده نبوده محدود بوده موجود نبوده نیستی راهستی تو داری واقتضای این همه هستی در هستی تو نهادی پس نبودم وامکذارکه هستم وچندانکه تو عالی و بلندی مبدائی که من دانی و بستم بفضل وکرم خود اگر تو بگیری دستم هرچه بخواهی هستم الهی دست تو بالای هر دستست وتمام ترس وخوف این ذره از عیثاق در روز الستست که نمیدانم بلی گفته ام یا لا پس ای خدای من اگر از ورزش گفته ام امروز لایم را بلی کن واگر بلی گفته بلیم را عین ولا زیرا که تو را دست عطا باز وهستی بیفتی که یفعل ما یشاء تا همه جا کشیده و دراز است واین جان مبتلا بقول بلی در وهن وتورا بقدرت وسلطنت کل یوم هو فی شان بساط میثاق تا ابد آخر پهن است پس بحکم بداء وبمقتضای کریمه یمحو الله ما یشاء در ارض وجود ایجاد جدید کن وبفضل رحمت تو را می آید یعنی سیه را سفید کن وشقی را سعید

مناجات منظومه

بگیر ای دوست ما را دست امید | پس آنکه بند کی بین تا بجاوید
رهائی ده مرا از قید هستی | ازین مستی وازین بت پرستی
دلم گردیده دیر بت پرستان | دد و دیو اندر او خوابیده مستان
فکن از طاق این دیر این بتان را | که تا بی پرده بینم جان جان را
دلم ازین خودی تنگست تنگست | بیا از خود مرا ننگست ننگست
برون کن این خود خود اندر آ ای | اگر جا تنگ شد آنکه برون آ ای
قدم بگذار یکدم اندر این دیر | که تا باقی نماند اندر او غیر
بحق راستان وحق پاکان | مرا زین بت پرستی کن مسلمان

بدل بنمای کفرم را باسلام — که دل تنگم بسی از ننگ و از نام
که تا در بند ننگ و نام هستم — نه دین دارم نه در اسلام هستم
بدم از بد بغیر از بد نیاید — تو نیکم کن که نیک از نیک زاید
بد ما را بدل میکن بخوبی — بغفاری و ستّار العیوبی
اگر یکبار گوئی بندهٔ من — رود تا قاب قوسین خندهٔ من
وفائی را بخود مگذار و مگذار — که هستم از خودی بیزار بیزار
بفضل خویشتن برگیر دستم — مخواه از دست خود بر خود شکستم
بود رسم ار کسی خر میفروشد — ز چشم مشتری عیبش بپوشد
بوقت بیع تا محکم کند کار — شرط عیب هم بروی کند بار
ندانم من چه سازم با خر خویش — که باشد عیبهایش بیش از بیش
خصوصا مشتری کز غیب دانست — دگر عیبی کجا از وی نهان است
چه ممکن نیست عیبش را بپوشم — بتو با کلّ عیبش میفروشم
بگیر از ما خر ما را بخوبی — از آن راهی که ستّار العیوبی
دلم بشکست تنگ از دست این خر — بجز از کور زشت لنگ لاغر
گر این خر کار کن یا باربر نیست — تو را هم کار و باری در نظر نیست
نمیخواهی گر از این سودا بری سود — بود نفع خرت منظور و مقصود
تو را مقصود از این سودا نه سود است — که بنیاد کرم بر فضل و جود است
بکردم عمر صرف چارهٔ خر — شود هر روز عمر او فزونتر
اگر این خر خریدی کار اینست — وگر نه اسب تازی بهتر نیست
اگر خر نیست قابل بهر قربان — تو را تبدیل او سهل است و آسان
تو خود تبدیل اعیان مینمائی — تو میسازی عصائی اژدهائی
تو خون را آب سازی آب را خون — بود حکمت برون از چند و از چون

حکایت

پریشان حال مردی از زر و مال　　دل او بود مالامال آمال
ز بس می‌بود محتاج و پریشان　　ز کاد الفقر کفری است پنهان
چه حالش بود در هم درهمی قلب　　نمودی سکه تا نفعی کند جلب
جز این ضعفت دگر چیزی نبودش　　ز بی چیزی غم دل میفزودش
بزد آن سکه آوردش ببازار　　بهر کس داد رد کردش به آزار
قضا را بود بقالی دران کو　　که خویش همچو رویش بود نیکو
بشغل خویشتن آن مرد بقال　　ز اهل حال پنهان بود در فال
چه آمد نزد آن بقال خوشخو　　گرفت آن قلب را او با روی نیکو
چنین پنداشت آن قلب دغل کار　　که نبود مرد از قلبش خبردار
زدی آن سکه را هر روز آن قلب　　چه آوردی نکردی از خود سلب
تمام عمر کار هر دو این بود　　که این داد و ستد با هم قرین بود
نه او میکرد ترک بد فعالی　　نه او هم ترک این نیکو خصالی
من آن قلب دغل وان بد فعالم　　تویی بقال خوب خوش خصالم
وفایی را شود یارب زبان لال　　که بقال آفرین را خواند بقال
نه بقالی تو بقال آفرینی　　که بقال از تو هم بوده امینی
تو این قلب دغل تبدیل بنما　　بصدق آن مرا تائید بنما
که از من کس نمیگیرد بهیچش　　بگیر او را و در رحمت بپیچش
اگر باشد دکان رحمت باز　　کنم زین قلب بر افلاکیان ناز
وگر دکان رحمت هست مسدود　　ز هر عیب بود زر هست مردود
اگر سلمان بیارد خرمن زر　　چه من او هم بماند در پس در
ولی در گوش جانم آید آواز　　که باشد باب رحمت تا ابد باز
خداوندا تو از این در مرانم　　که جز این در دری دیگر ندانم
از آن روزی که من دانستم این در　　بود امیدم از خوفم فزونتر

ولی ترسا زامید خویش دارم ⁂ ز صدق و کذب او تشویش دارم
برامید از تو هم باید مدد جست ⁂ امید صادق ار باشد هم از توا ست
خدایا گر امیدم هست معیوب ⁂ امیدم را امیدی کن خوش و خوب
تو امید مرا امید بنما ⁂ بصدق آن مرا تأیید بنما
که من از خویشتن چیزی ندارم ⁂ برامید از تو هم امید دارم
چراغم را گر از تو نیست نوری ⁂ ز سعی من نزاید غیر دوری
به از بندگی منت بجانم ⁂ که این بهتر ز ملک جاودانم
کرم در بندگی یاری نمائی ⁂ نمیخواهم جز این اجر و جزائی
همینم بس که اذن کار دارم ⁂ چه مزدی به از این در کار دارم
ز یارم مزد خدمت این بود بس ⁂ که خدمت کار او یم نی دگر کس
کدامین دولتم خوشتر ازین است ⁂ که خدمت خدمت آن نازنین است
چه مزدی بهترم از بندگی هست ⁂ خوشا ساعت که این دولت دهد دست
از آن دلبر همین بس مزد کارم ⁂ که کرد از بهر خدمت اختیارم
بود بهتر ز صد خلد و جنانم ⁂ که من خود بندهٔ آن آستانم
چه مزدی بهتر است از بنده بودن ⁂ بخاک آستانش جبهه سودن
بذل بندگی میده مرا سیر ⁂ که ذلت از تو به تا عزت از غیر
ز ذل بندگی کن سر بلندم ⁂ رهائی ده ز قید چون و چندم
مرا در بندگی چالاک گردان ⁂ ز لوث خود پرستی پاک گردان
بهم بر زن دکان و منزلم را ⁂ برای کار فارغ کن دلم را
ز هر کاری مرا معزول فرما ⁂ بکار بندگی مشغول فرما
مرا در بنده بودن ساز مقهور ⁂ نیم گر بنده سازم بنده با زور
خوشا ساعت که روزم را شب آید ⁂ شبم را وقت یارب یارب آید
خوشا ساعت که با یادش کنم روز ⁂ بیادش روزها هر روز فیروز

[illegible]

تجلیها چه بی اندازه باشد بهر روزم خدائی تازه باشد

زیاد او کنم شیرین لبم را کنم از سینه یارب یاربم را

بهر یارب از او لبیکم آید مدد در بندگیها پیکر آید

مدد در یاربم گر نبود از وی نیابد یاربم از جان پیاپی

مدد در بندگی میکن عطایم همین از دوست بس مزد و جزایم

همین دولت بسم از حضرت دوست که گویندم وفائی بندهٔ اوست

بهر دردیم اگر بخشی صبوری تمامم صبر الا در دوری

که دوری آتش است و آتش انگیز کند دوزخ ز دوریها نیز پرهیز

بند اول از هفت بند مولانا حسن کاشی

السلام ای سایه‌ات خورشید رب العالمین آسمان عز و تمکین آفتاب داد و دین

مفتی هر چار دفتر خواجهٔ هر هشت خلد داور هر شش جهت اعظم امیرالمؤمنین

عالم علم سلونی رازدار لو کشف ناصر حق نفس پیغمبر امام المتقین

مقصد تنزیل بلغ مرکز اسرار غیب مطلع تلو شاهد مقطع حبل المتین

صورت معنی فطرت باعث ایجاد خلق سر اصل و نسل آدم نفس خیر المرسلین

شأن یوفون بالنذر آفتاب انما قرة العین لعمرک نازش روح الامین

در جهان از فرط حشمت چون جهانی در جهان بر زمین از فرط رفعت آسمانی بر زمین

صفهٔ ایوان امرت موسی دریا شکاف پرده دار بام قصرت عیسی گردون نشین

از عطای دست فیاض تو دریا مستقیم ور ریاض نزهت طبع تو دریا خوشه چین

تا شنیده از زمان مهد تا پایان عمر بی رضای حق ز تو حرفی کرام الکاتبین

نقش بند کاف و نون از بدو فطرت تا کنون ناکشیده چون نگار رخسار تو نقش مبین

مثل تو چون شبه ایزد در همه حالت محال ور بود ممکن نه الا رحمة للعالمین

بند دوم

ای بغیر از مصطفی نابوده همتای تو کس بستر پیغمبر توانی بهر خواب العین و بس

مهرهٔ مهر از کف چرخ برنا و قضا — کو نه از مهر تو آید صبح صادق را نفس

کیست با قدرت سپهر چیست با رای تو مهر — آن ز قدرت مستعار و این ز رایت مقتبس

کاروان سالار جاهت چون کند آهنگ راه — چرخ از پی بستن آهنگ بندد چون جرس

با شکوه و صولتت دستان نیابد در شهان — در صف عنقای مغرب کی شکوه از دیگر کس

تو به بازوت کوهستان بدیکی در مصاف — تیغ زن چه هست و زبان از بیم بشکستی قفس

کو دلیری با عطایت موج بی‌کش و بر زند — بحر گردون زر ان گردان نماید خس

هر شکوهت و لمعان معانی برکشند — از سر همت کم آید بوقبیس از یک عدس

اندر آن میدان که دوران هماوردی را — از پی مردی عنان از دست بر یابد فرس

تشنه شمشیر شیران روی در شیر ابر نهد — چون طبیب ملک گیرت ساعد جان از نجس

از میان مشرق و مغرب برای مهر و ماه — رایت دولت فرو پیش و آیت نصرت ز پس

خلق هفت اقلیم اگر امروز هم دستان شوند — از پی مردی نیارد پای دستان تو کس

صور تیغ گردد مجسم فتح گوید آشکار — لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

بند سیم

ای سپهر عصمت از قدر تو فر بور یافته — آفتاب از سایهٔ چتر تو افسر یافته

از غبار درگهت احترامت آشکار — کیمیاگر نسخهٔ کبریت احمر یافته

بر امید مثل رویت دست نقاش ازل — نقشها بر بسته اما چون تو کمتر یافته

هر که بر دستت رابد دریا کرد نسبت بی‌کران — رشحهٔ دست تو را دریای اخضر یافته

آنکه اندر آفرینش لاف بالائی زند — رفعت از آفرینش پایه برتر یافته

باز همت هر کجا بال جلالت کرده باز — طایران سدره را در زیر شهپر یافته

روز فتح الباب ابر دست دریا بار تو — نثر طایر را فلک چون بط شناور یافته

هر که مهر مهر تو بر صفحهٔ جان نقش کرد — مخزن جان را چه کان زر توانگر یافته

آنکه دست حاجتی بر جود تو بر داشته — تا قیامت دست خود را حاجت از زر یافته

ساقی کوثر نه چندان مدح باشد مر ترا — ای تو در دریای فطرت عین کوثر یافته

با صفای گوهر ذات تو عنوان سالها — خاک خجلت بر جبین اهل کوثر یافته
با خدا و مصطفی رای تو یکرو آمده — کز خدا و مصطفی شمشیر و مغفر یافته
کی بود ذات پاکت آفرینش را سبب — تا ابد هو استر دین بودی و ادم عذب

بند چهارم

ای معظم کعبهٔ وصل از زبان مصطفی — قبلهٔ دنیا و دین جان جهان مصطفی
از نقود گوهر معنی لبالب شد دهان — تا نهادی لب بصوت بر دهان مصطفی
ای باستحقاق بعد از مصطفی غیر از تو کس — تا نهادی پای تمکین بر مکان مصطفی
تا سپهر شرع از مهر تو پر نور شد هر گوشه‌اش — از تو روشن جز مهی بر آسمان مصطفی
تیغت آن ابر است گویا که فتح الباب او — تازه دارد ز آب نصرت بوستان مصطفی
رهروان عالم تحقیق ره نابرده اند — بی زمین بوس درت بر آستان مصطفی
رفعتت بالای ایمان صوتی ناممکن است — در برد ممکن نه الا جز توان مصطفی
گر چه در عالم با قبال تو شاها کرده ام — آنچه حسان کرد در دوری زمان مصطفی
لاف مداحی نمی یارم زدن در حضرتت — ای ثنا خوان تو ایزد از زبان مصطفی
از زبان خلق بو ناید صفات ذات تو — ور بود ممکن نه الا از بیان مصطفی
عرض حاجت بر تو خاصه نیست محتاج که چیست — حال اخلاص من اندر خاندان مصطفی
منت خلقم بجان آورده لطفی کن شها — وارهان از منت خلقم بجان مصطفی
روی رحمت بر متاب ای کام جان از روی من — رحمت حق بر پیمبر یکنظر کن سوی من

بند پنجم

ای ستوده مر خدایت یا امیر المؤمنین — خوانده نفس مصطفایت یا امیر المؤمنین
گردنان دهر را آورده سرها زیر حکم — بازوی زور آزمایت یا امیر المؤمنین
خازنان کان و دریا کیسه‌ها بردوخته — رونق بازار سخایت یا امیر المؤمنین
سنگ لعل اندر دل کان خاک بر سر کرده — از دل دریا عطایت یا امیر المؤمنین
از نسیم باد نوروزی نشاید کرد یاد — پیش خلق جانفزایت یا امیر المؤمنین

خاطر همچون من شوریده خاطر کی کند / وصف ذات کبریایت یا امیرالمؤمنین
آنچه عیسی از نفس میکرد رمزی بود و بس / از لب معجز نمایت یا امیرالمؤمنین
مدح اگر شایستهٔ ذات تو باید بی‌سخن / کیست تا گوید ثنایت یا امیرالمؤمنین
گر نهی بالاتر از عرش برین جای دگر / گفتمی کانجاست جایت یا امیرالمؤمنین
ما همه از درگه لطفت گدائی میکنیم / ای همه شاهان گدایت یا امیرالمؤمنین
با همه بالانشینی عقل کل نابرده راه / زیر شادروان رایت یا امیرالمؤمنین
آنچه تو شایسته‌ای از برتری عز و جاه / کس نداند جز خدایت یا امیرالمؤمنین
فهم انسانی چه داند قدرت کار تو را / کافرینش برنتابد کار مقدار تو را

بند ششم

ای که فرمان قضا موقوف فرمان شما است / دور دوران فلک در گردش از دوران شما است
آفتابی کآسمان در سایهٔ اقبال اوست / پرتوی از لمعهٔ کوی گریبان شما است
چشمهٔ کز وی محیط آفرینش قطره‌ایست / قطره‌ای از بحر دریای احسان شما است
آنچه از وی عالم امکان غباری بیش نیست / صورتی ره چند زان رکنی ز ارکان شما است
پیر مکتب خانهٔ ابداع یعنی جبرئیل / با همه پیری و ذکا طفل دبستان شما است
هر کجا در مجمع قرآن خدا را آیتی است / از کمال فضل و رحمت خاصه در شأن شما است
نسبت قدر شما با اوج گردون چون کنم / زانکه اوج او حضیض قدر ایوان شما است
آنچه گردون را بدان چشم جهان روشن است / جز دو قرصی نیست نه هم فضلهٔ خوان شما است
هر گهر کاندر ضمیر کان امکان قضا است / صورت اظهار آن موقوف فرمان شما است
قبهٔ نه چرخ را چون الله بر چیند ز جا / مرغ تعظیمی کز آن بر بام ایوان شما است
بندهٔ بیچاره کاشی از دل و جان سالها / روز و شب ورد زبان آمد ثناخوان شما است
بود در دولت سرایت روی بر خاک نیاز / با دل پر درد بر امید درمان شما است
درد پنهان پیش تو تا چند بتوان داشتن / عاقلی بنود ز درمان درد پنهان داشتن

بند هفتم

تا نجف شد آفتاب دین و دولت را مقام / خاک او دارد شرف بر زمزم و بیت الحرام

کعبهٔ اصل است بیشک نزد ارباب یقین / زانکه دارد عروة الوثقای دین در وی مقام

آفتاب آسمان دین امیر المؤمنین / والی ملک ولایت حاکم دار السلام

مبطل بنیاد بدعت مبنی احکام وحی / حامی دین شریعت دافع کفر و ظلام

سایهٔ لطفت بمعنی گر نبودی در جهان / صورت بودی جهان از فرّ معنی ناتمام

ای سر پیغمبری آورده از جاه تو جاه / وی جهان آفرینش برده از نام تو نام

بی سپهر احترامت آفتاب از ذره کم / بی زمین احتشامت ذره خورشید احترام

با شکوه شقهٔ دستار رکن و مسندت / تاج جمشید چه تخت سلیمانی کدام

آنچه در تعظیم و تمکین سلیمان میرود / اندکی بود آنهم از تمکین سلیمان تو وام

تیر تدبیر ترا پیوسته تقدیر قضا / نهد از فرّی ای رب تیر فرمان تو کام

نسبتت با سایر انسان خطا باشد خطا / گوهر پاکیزه جوهر را چه نسبت با رخام

مثل تو جز مصطفی صورت نبندد خلق را / معنی ایمان ما اینست روشن والسلام

زائران روضه‌ات را مژده خلد برین / میدهند از طبتم فادخلوها خالدین

دوازده بند محتشم کاشانی علیه الرحمه بند اول

باز این چه شورش است که در خلق عالم است / باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است

باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین / بی نفخ صور خواسته تا عرش اعظم است

گویا طلوع می کند از مغرب آفتاب / کاشوب در تمامی ذرات عالم است

این صبح تیره باز دمید از کجا کزو / کار جهان و خلق جهان جمله درهم است

گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست / این رستخیز عام که نامش محرم است

در بارگاه قدس که جای ملال نیست / سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است

جنّ و ملک بر آدمیان نوحه می کنند / گویا عزای اشرف اولاد آدم است

خورشید آسمان و زمین نور مشرقین / پروردهٔ کنار رسول خدا حسین

بند دوم

کشتی شکست خوردهٔ طوفان کربلا / در خاک و خون فتاده بمیدان کربلا
گر چشم روزگار برو زار می گریست / خون میگذشت از سر ایوان کربلا
نگرفته دست دهر گلابی بغیر اشک / زان گل که شد شکفته ببستان کربلا
از آب هم مضایقه کردند کوفیان / خوش داشتند حرمت مهمان کربلا
بودند دیو و دد همه سیراب و میمکید / خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
زان تشنگان هنوز بعیوق میرسد / فریاد العطش ز بیابان کربلا
آه از دمی که لشکر اعدا نکرد شرم / کردند رو بخیمهٔ سلطان کربلا
آندم فلک بر آتش غیرت سپند شد / کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد

بند سیم

کاش آنزمان سرادق گردون نگون شدی / وین خرگه بلند ستون بیستون شدی
کاش آنزمان برآمدی از کوه تا بکوه / سیل سیه که روی زمین قیرگون شدی
کاش آنزمان ز آه جگرسوز اهل بیت / یکشعله برق خرمن گردون دون شدی
کاش آنزمان که اینحرکت کرد آسمان / سیماب وار گوی زمین بیسکون شدی
کاش آنزمان که پیکر او شد درون خاک / جان جهانیان همه از تن برون شدی
کاش آنزمان که کشتی آل نبی شکست / عالم تمام غرقهٔ دریای خون شدی
این انتقام گر نفتادی بروز حشر / با این عمل معاملهٔ دهر چون شدی
آل نبی چو دست تظلم برآورند / ارکان عرش را بتزلزل درآورند

بند چهارم

برخوان غم چو عالمیانرا صلا زدند / اول صلا بسلسلهٔ انبیا زدند
نوبت باولیا چو رسید آسمان طپید / زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند
پس آتشی ز اخگر الماس ریزها / افروختند و بر حسن مجتبی زدند
وانگه سرادقی که ملک محرمش نبود / کندند از مدینه و در کربلا زدند
وز تیشهٔ ستیزه در آن دشت کوفیان / بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند

پس ضربتی کز آن جگر مصطفی درید — بر حلق تشنهٔ خلف مرتضی زدند
اهل حرم دریده گریبان گشاده مو — فریاد بر در حرم کبریا زدند
روح الامین نهاده بزانو سر حجاب — تاریک شد ز دیدن او چشم آفتاب

بند پنجم

چون خون ز حلق تشنهٔ او بر زمین رسید — جوش از زمین بذروهٔ عرش برین رسید
نزدیک شد که خانهٔ ایمان شود خراب — از بس شکستها که بارکان دین رسید
نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند — طوفان بآسمان ز غبار زمین رسید
باد آن غبار چون بمزار نبی رساند — گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید
یکباره جامه در خم گردون بنیل زد — چون این خبر بعیسی گردون نشین رسید
پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش — از انبیا بحضرت روح الامین رسید
کرد این خیال وهم غلط کار کان غبار — تا دامن جلال جهان آفرین رسید
هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال — او در دلست و هیچ دلی نیست بی ملال

بند ششم

ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند — یکباره بر جریدهٔ رحمت قلم زنند
دست عتاب حق بدر آید ز آستین — چون اهل بیت دست باهل ستم زنند
آه از دمی که با کفن خونچکان ز خاک — آل نبی چو شعلهٔ آتش علم زنند
فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت — گلگون کفن بعرصهٔ محشر قدم زنند
جمعی که زد بهم صفشان شور کربلا — در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند
از صاحب حرم چه توقع کنند باز — آن ناکسان که تیغ بصید حرم زنند
ترسم کزین گناه شفیعان روز حشر — دارند شرم کز گنه خلق دم زنند
پس بوستان کنند سراکه جبرئیل — شوید غبار گیسوش از آب سلسبیل

بند هفتم

روزی که شد بنیزه سر آن بزرگوار — خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار

موجی بجنبش آمد و برخاست کوه کوه　　ابری ببارش آمد و بگریست زار زار

گفتی تمام زلزله شد خاك مطمئن　　گفتی فتاده از حرکت چرخ بیقرار

عرش آنچنان بلرزه در آمد که چرخ پیر　　افتاد در گمان که قیامت شد آشکار

ان خیمهٔ که گیسوی حورش طناب بود　　شد سرنگون ز باد مخالف حباب وار

جمعی که پاس محملشان داشت جبرئیل　　گشتند بیعماری محمل شتر سوار

با آنکه سر زد اینعمل از امت نبی　　روح الامین ز روح نبی گشت شرمسار

وانگه ز کوفه خیل الم رو بشام کرد　　نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد

بند هشتم

بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد　　شور و نشور واهمه را در گمان فتاد

هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکند　　هم گریه بر ملایك هفت آسمان فتاد

هرجا که بود آهوئی از دشت پا کشید　　هرجا که بود طایری از آشیان فتاد

شد وحشتی که شور قیامت قیام کرد　　چون چشم اهل بیت بران کشتگان فتاد

هرچند بر تن شهدا چشم کار کرد　　بر زخمهای کاری تیر و سنان فتاد

ناگاه چشم دختر زهرا در ان میان　　بر پیکر شریف امام زمان فتاد

بی اختیار نعرهٔ هذا حسین از او　　سر زد چنانکه آتش از او در جهان فتاد

پس با زبان پر گله آن بضعهٔ بتول　　رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول

بند نهم

این کشتهٔ فتاده بهامون حسین تست　　وین صید دست و پا زده در خون حسین تست

این نخل تر کز آتش جانسوز تشنگی　　دود از زمین رسانده بگردون حسین تست

اینماهی فتاده بدریای خون که هست　　از موج خون او زمین شد جیحون حسین تست

این خشك لب فتاده ممنوع از فرات　　کز خون او زمین شده گلگون حسین تست

این شاه کم سپاه که با خیل اشك و آه　　خرگاه از اینجهان زده بیرون حسین تست

این قالب طپان که چنین مانده بر زمین　　شاه شهید ناشده مدفون حسین تست

این غرقهٔ محیط شهادت که روی دشت | از موج خون او شده گلگون تا بپشت
پس روی در بقیع و بزهرا خطاب کرد | مرغ هوا و ماهی دریا کباب کرد

بند دهم

ای مونس شکسته دلان حال ما ببین | ما را غریب و بیکس و بی آشنا ببین
اولاد خویش را که شفیعان محشرند | در ورطهٔ عقوبت اهل جفا ببین
در خلد بر حجاب دو کون آستین فشان | وندر جهان مصایب ما بر ملا ببین
نی نی درا چو ابر خروشان بکربلا | طوفان سیل فتنه و موج بلا ببین
تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر | سرهای سروران همه بر نیزه ها ببین
آن سر که بود بر سر دوش نبی مدام | یک نیزه اش ز دوش مخالف جدا ببین
آن تن که بود پرورشش در کنار تو | غلطان بخاک معرکهٔ کربلا ببین
یا بضعة الرسول ز ابن زیاد داد | کو خاک اهل بیت رسالت بباد داد

بند یازدهم

ای چرخ غافلی که چه بیداد کردهٔ | وز کین چها درین ستم آباد کردهٔ
کام یزید دادهٔ از کشتن حسین | بنگر کرا بقتل که دلشاد کردهٔ
در طعنت این بس است که با عترت رسول | بیداد کرده خصم و تو امداد کردهٔ
ای زادهٔ زیاد نکرده است هیچکس | نمرود این عمل که تو شداد کردهٔ
بهر خسی که بار درخت شقاوت است | در باغ دین چه با گل و شمشاد کردهٔ
با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو | با مصطفی و حیدر و اولاد کردهٔ
حلقی که بود بوسه گه مصطفی مدام | آزرده اش ز خنجر فولاد کردهٔ
ترسم دمی ترا که بمحشر درآورند | وز آتش تو دود بمحشر برآورند

بند دوازدهم

خاموش محتشم که دل سنگ آب شد | بنیاد صبر و خانهٔ طاقت خراب شد
خاموش محتشم کز این شعر خونچکان | مرغ هوا و ماهی دریا کباب شد

خاموش محتشم که از این نظم خونچکان | در دیده اشک مستمعان خون ناب شد
خاموش محتشم که از این نظم گریه خیز | روی زمین ز اشک جگرگون خضاب شد
خاموش محتشم که ز سوز تو آفتاب | از آه سرد ماتمیان ماهتاب شد
خاموش محتشم که فلک بسکه خون گریست | دریا هزار مرتبه گلگون حباب شد
خاموش محتشم که ز ذکر غم حسین | جبریل را ز روی پیمبر حجاب شد

تا چرخ سفله بود خطائی چنین نکرد
با هیچ آفرید جفائی چنین نکرد

دوازده امام از خواجه نصیر طوسی علیه الرحمة

بحبيب حسبي ونجيب النبي | وبطيب ادبي واديب نسبي
مصطفى الاكرم بالخلق على الخلق نبيا | مجتبى الاقدم في علم علوم ازلي
واخيه شرف الهاشم من آل قريش | مرتضى الاعلم والاعظم يدعى بعلي
جامع الفضل ولي بكريم هو ربه | قامع الكفر وصي لنبي قرشي
وبسبطيه بتول هي من آل الرسول | وبخلق حسن ثم حسين بن علي
وبسجاد امام الحرم ذي الثفنات | ادم الآل كريم الاب والام زكي
ثم بالباقر من اظهر اسرار علوم | ثم بالصادق ذي عدة هب حق علو
وبموسى الكاظم الغيظ من المجرم حلما | وبسلطان غريب وشهيد عجمي
وبذي الجود جواد الشرف العترة هاد | وباوصاف نقي ونقي رضوي
وبهادي الحسن العسكر قد نال علوما | من ولايات حسين وعلوم حسني
وبمهدي هدى الخلق وبالخلق اماما | بضرب السيف من الله بحكم ازلي

استجب دعوة من اغرق في بحر ذنوب
فاجبنا منك نجاة بنبي وولي

بحمد الله والمنة که در خوشترین وقتی از اوقات تمام شد کتاب مستطاب
دیوان وفائی مع بعضی از ملحقات علی ید اقل الکتاب میرزا ابو محسن حایری فی
عشر اول از شهر ربیع الاول ۱۳۰۶ سنه